

ترس نامعلوم



niceroman.ir

نویسنده: سانیا خواست

(ترس)

نامعلوم

سانیا خواست

ژانر=ترسناک.معمایی.

خلاصه؛ برای شش دوست که به جاهای متروکه علاقه دارند یک ایمیل مرموز فرستاده می شود در آن ایمیل یک آدرس است این اکپ شش نفره تصمیم میگیرند که بروند به آن آدرس و.....

1401/12/1

////////////////////////////////////

کامیار...

داشتم به ایلپار نگاه میکردم که یهو گفت

-به نظر من بریم

-چی چیو بریم؟ ماکه نمیدونیم اونجا چخبره

توجهم به بهزاد که اینوگفته بود جلب شد گفتم

-مام میخواهیم بریم که ببینیم چخبره

ایلپا-اگه رفیتم بلایی سرمون اومد اونوقت جوابگوش کیه؟

ایلپار-من

الینا- برو بابا
 صحرا- ما که اینهمه جا رفتیم اینجام روش
 بهزاد- این همه جا که میگی خودمون پیدا کردیم و تو اینترنت راجبش کلی
 تحقیق کردیم اون آدرسی که تو اون ایمیل بود حتی تو اینترنتم هیچی
 راجبش گفته نشده. اصن چرا یه ایمیل باید برای شش نفر فرستاده بشه
 اونم عهد ما شش نفر خب مشکوکه دیگه
 من- خب بابا یه نفس بگیر

بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت

-به نظر من نریم بهتره
 الینا- نظر منم نظر بهزاد
 ایلپار- ببینید میریم اگه چیزی نبود که هیچی برمیگردیم ولی اگه چیزی که
 تو اون آدرس بود درست بود و تو اون جنگل یه خونه متروکه بود میمونیم
 تمام
 الینا- من نمیام

نبات لبخند تمسخر آمیزی به ایلپار زد و گفت

-شما اول خواهرتو راضی کن

ایلپار چیزی نگفت و رو کرد به طرف الینا و گفت

-چرا؟

الینا- چون نمیدونم اونجا چه خبره
 من- ای بابا خب میخوایم بریم ببینیم چخبره دیگه
 بهزاد- برو
 صحرا- چقدر شما دوتا رو مخین
 ایلپار- صحرا راست میگه
 الینا- اینکه نمیاییم رو مختونه؟
 صحرا-اره
 بهزاد- برو بابا

نبات-عه بسه دیگه شما دوتا هم غلط کردین نمایین. میاییین خوبشم میاییین
پس. فردا ساعت 10 صبح از همین کافه راه می افتیم سمت آدرس همون
ایمیل تماااام

هممون داشتیم با تعجب به نبات نگاه میکردیم

بهزاد-خب باشه بابا چرا گارد میگیری؟
الینا-من نم....

الینا هنوز جملشو کامل نکرده بود که نبات داد زد

-تو غلط کردی

کل کافه داشتن به ما نگاه میکردن الینا پوفی کردو گفت

-باشه قبول میریم ولی اگه چیزی نبود دوباره برمیگردیم
من-پس حله دیگه

همه باهم گفتن

-حله

ایلیار-افرین به نبات

نبات-قابلی نداشت شماها که عرضه ندارین.

صحرا-اوووووو حالا انگار کوه کنده

من- بسه دیگه فردا صبح ساعت 10 میریم پاشین شماهارو ول کنن تا صبح
میشینین. زرمیزنین.

نبات-واا مگه قرارمون پس. فردا نبود؟

من- فردا میریم بهتره.

نبات-باشه پس بریم یکم خرید کنیم شاید موندگار شدیم اونجا

الینا-خدا نکنه

ایلیار-ساعت شش عصره میریم یه شامم میخوریم.

وقتی همه موافقت کردن رفتیم بیرون منو بهزاد و ایلپار با ماشین من
رفتیم دخترهم با ماشین نبات.

نبات...

وقتی سوار ماشین شدیم به الینا گفتم

-چرا تو انقدر تخیسی؟

-نمیدونم

-حالا خوب شد راضی شدی

-فقط بخاطر تو

صحرا-اه اه حالمو به هم زدین روشن کن لگنتو.

نبات-تو به این میگی لگن؟

صحرا-گهههه خوردم

الینا-گهههههه بخور

به کشیده کردن حرفاشون خندیدم ماشینوروشن کردم ودرحین حرکت
گفتم

من-میدونم خودتم دلت میخواست ولی اینو نمیدونم این همه نازت
واسه چی بود.

-نه کی گفته؟

من-حس درونیم

صحرا-حس درونیت گه خورد با تو

من-کی گفت صحرا؟

صحرا-هییییییییی

الینا-چته؟

صحرا-هیچی

الینا-هییییییییی

ماشینو داخل پارکینگ هایپر پارک کردم پسرا رسیده بودن و کنار
اسانسور منتظر ما وایساده بودن سوار اسانسورشدیم رفتیم طبقه ای
که توش چیزای خوردنی بود.

ایلیار-حالا چی میخوایم بخریم؟
 بهزاد-ایلیار یه سؤال
 ایلیار-ها؟
 -الان کجاییم؟
 -خب هایپر مارکت دیگه
 -تو هایپر مارکت چی میفروشن؟

ایلیار داشت با گنگی به بهزاد نگاه میکرد میدونستیم داشت ایلیارو مسخره میکرد هممون خندمونو به زور نگه داشته بودیم.

ایلیار-خب...اممم...چیز...چیزای خوردنی لبنی خوراکی و اج
 بهزاد-خب بسه دیگه خودت جواب خودتو دادی
 -منو مسخره کردی؟
 -اره چون سؤالت مسخره بود
 -هر هر هر خندیدیم شولیزار نمک

بعد ادای بهزادو در آورد هممون پوکیدیم از خنده تو اکیمون بهزاد مخصوصاً ایلیار خیلی میخندوندن مارو.

کامیار-شات اپ گایز پلیر.
 ایلیار-انگلیسیت درسته تو حلق بهزاد.
 بهزاد-تو حلق نبات.

بعد از کلی خرید رفتیم رستوران کنار هایپر بعد از شام ایلیار گفت من و ایلیا با ماشین خودمون میریم و کامیارو بهزادم چون خونشون تو یه ساختمون بود با ماشین کامیار رفتن منو صحرا هم خونمون تو یه مجتمع بود و همیشه یا با ماشین صحرا میومدیم و میرفتیم یا ماشین من.

خریدارو قبل از شام اومده بودیم و تو ماشین گذاشته بودیم خدافظی کردیم و به سمت ماشینمون حرکت کردیم.

ایلپار چون ماشینش کنار کافه بود با الینا سوار ماشین کامیار شدن تا برن ماشینشونو بردارنو با الینا برن خونشون.
هممون جدا با خانواده زندگی میکردیم خانواده ایلپار و الینا خارج بودن وایلپارو الینا تو یه خونه ویلایی زندگی میکردن .
همیشه خداهم باهم دعوا داشتن و ماهم میرفتیم جداشون میکردیم.

وقتی به مجتمع رسیدیم ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم , روبه صحرا گفتم

-هووووی خریدارو نصف نصف میبریم
-اولا هووووی عمته دوماً باشه
-اولا من ازت سؤال نپرسیدم بهت دستور دادم دومابه عمه های من
توهین نکن
صحرا-برو بابا

دوکیسه من برداشتم دوتاهم صحرا خریدامون اعم بود از کنسرو چیپس و پفک و تن ماهی کیک,ابمیوه و خرت و پرت هایی از همین دسته.
وقتی به طبقه 5 رسیدیم باهم خدافظی کردیم, رفتیم به طرف واحدامون.
درو باز کردم و خریدارو روی اپن گذاشتم به طرف اتاقم حرکت کردم خیلی خسته بودم به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و ربع بود.
حولمو برداشتم و به سمت حموم اتاقم حرکت کردم...

الینا...

بعد از اینکه کامیار ما رو رسوند به ماشین ایلپار, پیاده شدیم و چند کیسه خرید از صندوق ماشین کامیار برداشتیم , با بهزادو کامیار خدافظی کردیم . به سمت ماشین ایلپار رفتیم خریدارو پشت گذاشتیم و سوار شدیم.

ایلیار-الینا جووون

من-نچ

ایلیار-مگه میدونی میخوام چی بگم؟

من-حتما میخواهی بگی خستم و تو رانندگی کن؟

ایلیار-تورو خدا

من-عمرا

بهش نگاه کردم داشت مثلاً با مظلومیت نگام میکرد دلم یکم براش
سوخت اما گفتم

من-اصلاً راه نداره

ایلیار-پوووووف باشه بابا رو مخ

من-عمته

ایلیار-عه بی ادب

من-اوووو نه اینکه خودت فرهنگ ادب تو جیبته

ایلیار ماشینو روشن کردو گفت

-من هیچ وقت به جز مواقع ضروری به عمه های گلممم توهین نمیکنم.

-توکه راست میگی؟

-تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

-انقدر زیاد که حسابش از دستم رفته

-باشه الینا خانوم زمین گرده بچرخ تا بچرخیم

با تعجب بهش نگاه کردم خدایا این چرا یهو فاز عوض میکرد؟

ایلیار-چی؟

من-تو واقعاً نیاز به استراحت داری

ایلیار-باز من به حرف انگیزشی زدم این وصلش کرد به خستگی

-این حرفت اصلاً ربطی به انگیزش نداشت این به تهدید بود

-باشه اصلاً غلط کردم بهتره هیچی نگیم چون دوباره دعوا مون میشه

-احسنت

-برو بابا

-فعلا که جام راحتہ

ایلیار پوووی کردو چیزی نگفت.

وقتی به خونه رسیدیم ایلیار ماشینو داخل حیاط پارک کرد پیاده شدم و رفتم سمت پله های بیرونی خونه

ایلیار-هووووی کجا میری بیا خریدارو ببر

من-مگه خودت فلجی؟

ایلیار-خب زیادن

من-پوووف باشه

رفتم سمتش دوتا کیسه برداشتم.

من-خوب شد؟ راضی شدی؟

ایلیار-خب وظیففت بود

من-باز شروع کردی؟

ایلیار-نه شروع شده بود

من-از کی؟

ایلیار-وقت گل نی از موقعی که به دنیا اومده بودی

من-کی تموم میشه؟

ایلیار-الله و عالم

من-برو بابا

ایلیار-فعلا که جام راحتہ

همینطور که به سمت خونه میرفتم گفتم

-تقلید نکن

-چششششم

باهم وارد خونه شدیم کلید برقو زدم و خریدارو رو اپن گذاشتم.

من- واقعا انقدر خرید لازم بود؟
ایلیار- خب شاید طبق اون ایمیل. موندگار شدیم
من- وایی خدا نکنه
ایلیار- خدا بکنه
من- کوفت
ایلیار- نمیخورم

دیگه چیزی نگفتیم به سمت اتاقامون حرکت کردیم وارد اتاقم شدم.
والله ایی که چقدر خسته بودم، باید میرفتم حموم بعد میومدم وسایل
فردارو آماده میکردم.
انگار داشتیم میرفتیم پیک نیک، طبق اون ایمیل. شاید موندگار شدیم البته
به نظر من همش چرته.
رو تخت نشستیم به قاب عکس رو میز کنار تخت خیره شدم عکس
ششتامون بود

/بهزاد.. گامیار.. ایلیار.. نبات.. صحرا.. خودم/

پسرا وقتی 20 سالشون بود من تو اکیپشون بودم بعد صحرا و نبات از
طریق من وارد اکیپمون شدن .
اونموقع ما دخترا 17 سالمون بود چون هر ششتامون به جاهای متروکه
علاقه داریم الان پنج ساله که همو میشناسیم و راجب جاهای متروکه
تحقیق میکنیم همه تک فرزند بودن بجز منو ایلیار.
خانواده هامونم دوست بودن البته از قدیم والان به قول خودشون دارن
صفای پیری میکنن.
مامان بابای منو ایلیار رفتن ترکیه یعنی مهاجرت کردن مامان بابای بقیه
بچه هاهم رفتن پیش مامان بابای منو ایلیار.
دقیقاً دو روز پیش بود یعنی سه شنبه که اون ایمیل مرموز برای هممون
فرستاده شد.
به ساعت نگاه کردم ساعت 12 شب بود حمام کردنو کنسل کردم و تصمیم
گرفتم که صبح برم حموم.

به اتاقم نگاه کردم یه اتاق 12 متری بود و 4 مترش. برای طراحی هام بود رشته
 من طراحی بود و رشته صحرا هم دکتری نباتم رشتش زبان فرانسه بود.
 البته هر سه مون تویه آرایشگاه هم مشغول به کار بودیم و الان تعطیلش کردیم به دلیل اینکه داریم میریم و این تصمیموتوی هایپرگرفتیم و تموم مشتری هارو کنسل کردیم و گفتیم میخوایم بریم سفر.
 پسرا هر سه شون رشتشون مکانیک بود و تویه شرکت قطعات خودرو کار میکردن که رئیسش کامیار معاونش ایلپار و مدیر برنامهشم بهزاد بود.
 اونام شرکتشونو نمیدونم چیکار کردن واسه این تعطیلات پرهیجانمون.
 امروزم 1 فروردین 1402 بود که ماهم به این مناسبت دورهم جمع شدیم ولی ما از 7 روز هفته 7 روز شو کنار همیم.
 دوباره به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده و بیست دقیقه بود اووووو یعنی من 20 دقیقه نشستم دارم فکر میکنم.
 بلند شدم لباسمو با لباس راحتی عوض کردم لامپو خاموش کردم روتخت دراز کشیدم.
 به خواب عمیقی فرو رفتم...
 داشتم تویه جنگل میدویدم که به یه خونه دو طبقه کرم رنگ رسیدم که وسط جنگل بود.
 رفتم سمت خونه و وارد خونه شدم.
 خونه داخل سکوت عجیبی بود، اینجا دیگه کجاست؟
 شبیه خونه ارواح بود وارد شدم پارکت های زیر پام همه کنده شده بودن و خونه خیلی تاریک بود فقط از پنجره ها که خاک گرفته بودن یکم نور خورشید میتابید
 از راهرو گذشتم و وارد یه حال بزرگ شدم اینجا چقدر کثیفه توی حال انگار یکی رو مبل زوار در رفته نشسته بود یکم ترسیدم

-نترس بیا جلو

وااایی این چه صدای ترسناکی داشت. اصلا نمیشد تشخیص داد زن یا مرد ولی از موهای بلندش معلوم بود یه دختره یا شایدم زن

-بیا جلو

-ت..توک کی هست..تی؟

-خودت خیلی زود میفهمی

یهو از روی مبل بلند شد چون پشتش به من بود صورتشو نمیدیم. وقتی صورتشو برگردوند یعنی سگته قلبی رو به معنای واقعی کلمه زدم نفس تو سینم حبس شد داشت نزدیکم میشد به لباسش دقت کردم لباسش تاپایین زانوهایش بود و رنگشم سیاه بود، صورتش سوخته بود و چشماشم انگار سفید و قرمز بود دماغم که انگار اصلاً نداشت لبشم خیلی دراز بود یعنی میشه گفت تقریباً کنار گوشاش بود. تازه به خودم اومدم اون داشت به من نزدیک میشد اونوقت من داشتم میکاویدمش؟

میخواستم فرار کنم ولی انگار چسبیده بودم به زمین رسید به یه قدمیم. یه چیز براق تیزو جلو چشمام گرفت و داد زد

-همتون باید بمیرید

وچاقورو فرو کرد تو شکمم. با جیغ بلندی از خواب پریدم در اتاقم بعدازچندثانیه باز شد و ایلپار اومد تو با نگرانی گفت

-چی شده؟

داشتم نفس نفس میزدم گلوم خشک شده بود فقط تونستم بگم

-اب

ایلپار سریع رفت یه لیوان آب برام آورد وقتی ابو تا ته سر کشیدم نفسام یکم منظمتر شد.

-حالا بگو چه مرگته؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

-خواهر عزیزتر از جانم حالا بگو چی شده ؟

میدونستم فقط برای اینکه دعوا مون نشه این حرفو زدوگرنه ایلپارواین حرفا .

کل خوابو بدون سانسور براش تعریف کردم...

ایلپار...

با هرکلمه‌ای که از دهن الینا بیرون میومد شوکه تر میشدم

من-پسر این دقیقاً خواب من بود

الینا-چی؟

من-منم دقیقاً همین خوابو دیدم

الینا با بهت بهم نگاه کرد

من-به نظرم باید با بچه‌ها صحبت کنیم

الینا فقط سرشو بالا پایین کرد و چیزی نگفت.

به ساعت نگاه کردم ساعت 5 صبح بود.

زنگ زدم به کامیار در کمال ناباوری سریع برداشت

کامیار-میخواستم همین الان بهت زنگ بزنم

من-باید حرف بزنیم

کامیار-منم میخواستم همینو بگم بچه هارو جمع کن تو پارک

من-اوکی داداش

به تک تکشون زنگ زدم و گفتم که ساعت شش برن پارک همیشگی. در

کمال ناباوری همشون قبول کردن...

صحرا...

هنوز داشتم به خوابی که دیده بودم فکر میکردم چه خواب بدی بود.
بعد از اینکه ایلپار زنگ زد سریع رفتم خودمو آماده کردم صورتمو
شستم یه لباس هودی قرمز برداشتم با یه کلاه زمستانی سیاه چون هوا
سرد بود.

یه ریمل با برق لبم زدم به صورتم.
لباسمو پوشیدم کلاهمو سرم کردم.
به ساعت نگاه کردم 5 و 30 دقیقه بود یه لیوان از چایی که نیم ساعت
پیش دم کرده بودم خوردم.
سوییچو برداشتم و رفتم بیرون همزمان با من نباتم اومد بیرون

نبات-سلام

من-علیک

نبات-ایلپار به توهم زنگ زد؟

من-اره

نبات-تو هم همون خواب وحشتناک جنگلو دیدی؟

با حرفش شوکه شدم وبهش نگاه کردم

نبات-بریم تو ماشین برات تعریف میکنم

من-بریم

نبات-باماشین تو میریم من سویچمو نیاوردم

من-باشه

وقتی سوار ماشین شدیم نبات کل خوابو تعریف کرد این دقیقاً خواب
من بود یعنی چی؟ یعنی حتی بچه ها هم همین خوابو دیدن؟

-این دقیقاً خواب منه

نبات تا رسیدن به پارک چیزی نگفت.

به تیپ نبات نگاه کردم اونم یه هودی سیاه پوشیده بود با یه کلاه سفید کفششم سیاه سفید بود و به جز یه ماتیک و چیز دیگه ای به صورتش نزده بود ریملم کلاً نمیزد چون مژه هاش فربودن و خوشگل. پوستش سبزه بود لباشم متوسط دماغشم سربابلا بود چشماشم متوسط بودن ولی مردمک چشمش بزرگ بود و خیلی سیاه و این یکم مظلومش میکرد.

وقتی رسیدیم همه اونجا بودن بجز بهزاد. پیاده شدیم سلام کردیم همه تو فکر بودن و خیلی اروم جواب سلاممونو دادن.

نبات-بهزاد کجاست؟
کامیار-رفت چندتاقهوه بگیره
من-شماهام همون خواب وحشتناکو دیدین؟

همشون گفتن

-اره
ایلیار-به نظرتون چه معنی میده؟
کامیار-نمیدونم

همون موقع بهزادم رسیدقهوه هاروداد دستمون تشکر کردیم بهزادم رو نیمکت کنار کامیار نشست.

بهزاد-به نظر من تعبیرش برای نرفتتمونه
ایلیار-میشه شما دیگه تعبیر نکنی؟
بهزاد-خب شاید یه نشونست که یعنی اونجا خطرناکه
ایلیار-خب تو دیگه زر نزن اوکی؟

بهزاد....

به ایلپار نگاه کردم و چیزی نگفتم اونم صورتشو با یه ایش برگردوند
سمت کامیار.

من- برو بابا
ایلپار- زن بابا
کامیار- ساعت 8 حرکت میکنیم ما پسر اباماشین من میریم دخترهم
باماشین صحرا که جادار تره
الینا- یعنی چی؟
کامیار- حوصله دوباره توضیح دادن ندارم ایلپار لطف کن
خواهرتو بفهمون
ایلپار- خلاصش. اینکه ساعت 8 میریم.
الینا- فهمیدم چی گفت منظورم اینکه مطمئنین. که میخوان برین؟
من- میخواهین برین، نه میخواهیم بریم.
کامیار- اره معلومه که مطمئنیم قرارمونو دیروز گذاشته بودیم.

صحرا که تا اون موقع ساکت بود گفت

صحرا- میریم
ایلپار- سخنی از مادر عروس
صحرا- خفه ایلی.
ایلپار- چشم.
نبات- به نظر منم بریم بهتره
الینا- من دیگه حرفی ندارم
ایلپار- ولی من ذهنم هنوز درگیر اون خواب که چراهمون توهمون
ساعت همون خوابو دیدیم؟

به ایلپار که اینو گفته بودن نگاه کردم و گفتم

-داداش ذهنتو درگیر نکن میریم مفهمیم.

نبات و صحرا با ماشین صحرا رفتن الینا و ایلپار با ماشین ایلپار منو کامیارم با ماشین من...

نبات...

بعد از اینکه رسیدیم مجتمع به سمت خونه هامون رفیتم. رفتم اتاقم کوله پشتیمو برداشتم و وسایل مورد نیازم رو داخل کولم کردم.

رفتم خریدایی که کرده بودیم رو داخل سبد گذاشتم. چندتا کنسرت بود و چندتا پفک و چیپس. با آب معدنی و ساندویچ آماده خلاصه چیزای خوردنی.

حالا اگه یکی مارو میدید فکر میکرد داریم میریم پیکنیک. به وسایل کوله پشتیم نگاه کردم دوتا چراغ قوه بودن یه تبلت که مال تحقیقام بود با یه هودی و یه جفت لباس راحتی چندتا لوازم ارایش. کوله پشتیم داشت میترکید. گوشیمو برداشتم و داخل جیب هودیم کردم. کولمو با سبد برداشتم کلیدو برداشتم رفتم بیرون. درو قفل کردم و کلیدو گذاشتم زیر گلدون سالن که خودم گذاشته بودمش. به سمت واحد صحرا حرکت کردم در زدم بعد از چند دقیقه حاضر و آماده درو باز کرد به تپیش نگاه کردم یه هودی آبی پررنگ با یه بافتنی که آبی بود.

کولشم آبی پر رنگ بود کفششم آبی نفتی بود. یه ماتیک قرمز ملایم هم به یه رژگونه ملایم زده بود.

-خوردی منو

-همچین اش دهن سوزی هم نیستی!

خندیدو چیزی نگفت. به سمت پارکینگ حرکت کردیم سبدارو تو صندوق گذاشتیم و کوله هامونو پشت ماشین. سوار شدیم صحرا ماشینو روشن کرد و رفت دنبال الینا...

چند دقیقه قبل...
الینا...

بعد از رسیدن به خونه ماشینو چون به اصرار ایلپار راننده بودم داخل
حیات
پارک کردم وباهم رفتیم خونه.
همینکه وارد شدیم ایلپار صداش دراومد.

ایلپار-ببین دیر نکنیا وقت نداریم آرایش مارايشم نکن فقط وسایلتو جمع
کن تمام.

من-تازه ساعت شش و نیم قرارمون ساعت 8 درضمن من میخوام
حمومم برم بعد وسایلامو جمع کنم.

ایلپار-پس چیزای خوردنی روهم بزار تو سبد.
من-چشششم امر دیگه ای نداری؟
ایلپار-نه

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم اونم بیخیال رفت سمت اتاقش.
منم رفتم تو اتاقم حموم کردم.
از حموم اومدم بیرون.

لباسمو تنم کردم یه هودی سبز با یه کلاه بافتنی یشمی کوله پشتیمم
سبز کمرنگ بود وسایلی مثل چراغ قوه ماتیک و ریمل با لباس راحتی
تبلت با پاوربانکو داخل کولم کردم.
گوشیمو که داشت زنگ میخورد برداشتم وبه شمارش نگاه
کردم(صحراخره).

من-هاااا؟

-کوفت تو بلد نیستی عین ادم حرف بزنی؟

-بابا انقدر گیر نده حرفتو بنال

-تو آدم بشو نیستی نه؟

-درست حدس زدی حالا کارتو بگو

-ببلا پابین-

-باشه الان میام-

گوشیو قطع کردم و داخل کولم گذاشتم به ساعت نگاه کردم 7 و 34 دقیقه بود.

-الینا؟؟؟-

کولمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. به ایلپار که داد زده بود گفتم

-چتهه؟-

طلبکارانه بهم نگاه کردو گفت

-چرا اینارو توسبد نداشتی؟-

-چون میخواستم ببینم فضولش کیه که خداروشکر دیدم-

-زهرمار-

-بروبابا-

به سبدایی که توشون وسایلارو گذاشته بود اشاره کردو گفت

-یدونرو تو ببر-

-باشه-

یه سبدو برداشتم و رفتم بیرون. از در حیاط بیرونو نگاه کردم که ماشین صحرا رو دیدم سبدو گذاشتم صندوق ماشین و عقب سوار شدم کولمم گذاشتم کنار کوله های صحرا و نبات.

نبات-سلام مجدد

من-علیک مجدد

صحرا-خب بریم پارک؟

من-اره میریم همونجا بعد از اونجا حرکت میکنیم.
صحرا-اوکی

صحرا ماشینو روشن کردوبه سمت پارک حرکت کرد...

کامیار...

بهزاد-خب بریم دنبال ایلپار
من-بریم

سوار اسانسور شدیم دکمه پارکینگو زدم و به تیپ بهزاد نگاه کردم
یه هودی سیاه با کفشای اسپرت سفید شلوارشم سیاه بود موهاشم
داده بود بالا حالا میرسیم به قیافش دماغش که خوب و مناسب
صورتش بود لباشم نه خیلی گنده بود نه خیلی کوچیک چشماشم
عسلی بود برعکس چشمای من که خیلی سیاه بود.
یه سوزش بدی رو گونم احساس کردم.

بهزاد-دردت اومد؟

من-چرا میزنی؟

بهزاد-خب یه ساعت دارم صدات میکنم

من-حتما باید میزدی؟

بهزاد-اره

من-کوفت

بهزاد-بیابریم انقدر لوس نشو

من-خیلی پررویی

بهزاد-میدونم

داشتم پشتش میرفتم سبدارو که گذاشت زمین یدونه محکم زدم به
پهلوش.

بهزاد-اسکل چته؟

من-زدی ضربتی، ضربتی نوش کن
 بهزاد-بی جنبه
 من-عمه نداشته
 بهزاد-بیچاره عمه نداشتم

سوار ماشین شدیم و منم در حین روشن کردن ماشین گفتم

-ادم حتماً باید تو زندگیش عمه داشته باشه
 -من ندارم ولی تو به عمه نداشته منم رحم نمیکنی.

خندیدمو چیزی نگفتم و به سمت خونه ایلپار حرکت کردم.

ایلپار...

بهزاد-دختر رفتن؟
 من-اره
 کامیار-رفتن پارک؟
 من-اره دیگه

وقتی رسیدیم پارک دخترا منتظرمون بودن.
 پیاده شدیم.

کامیار-خب آماده این؟

همه باهم گفتیم

-بله

نبات-چه جالب هممون هودی تنمونه
 من-تو با بهزاد ستی من با صحرا کامیار با الینا
 نبات-من شرح کامل نخواستم فقط گفتم هممون هودی تنمونه.

ایلیار-زارت

نبات-درد

کامیار-خفه خواهش میکنم برید بتمرگید تو ماشیناتون
من-اصلا چرا پیاد شدیم؟

همشون به من به معنای خفه نگاه کردن.
با اینکه نفهمیدم چرا ولی گفتم

من-اهان باشه سوار شین

وقتی سوار شدیم ماشین ما جلو بود ماشین دخترهم پشتمون بود
بهزادم داشت ادرسو برای کامیار میخوند.

کامیار-دوره نه؟

بهزاد-دوسه ساعت راهه

من-ساعت چنده؟

بهزاد-هشت و بیست و سه دقیقه

من-هروقت رسیدیم بیدارم کنین

کامیار-اوکی داداش تو غمت نباشه فقط کپه مرگتو بذار

من-چشم

چشامو بستم و خوابیدم...

نبات...

بعد از اینکه وسط یه جنگل پارک کردیم پیاده شدم کامیارم پیاده شد

-همینه کامی؟

-طبق آدرس باید همین جنگل باشه

-خب خونه کجاست؟

همه بچه‌ها پیاده شدن

کامیار-نمیدونم

بهزاد-خب شاید دورتر باشه

صحرا-بریم یه دور بزنی شاید پیداش کردیم

همه موافقت کردن.

سوار ماشین شدیم و رفتیم یه دور زدیم تا...

ایلیار...

همه داشتیم با بهت به خونه روبرو نگاه میکردیم دقیقاً خونه توی

خوابمون بود.

انگار یکم تمیزتر بود حرف ذهنمو به زبون آوردم.

-انگار تمیزتر از مال خوابمونه نه؟

همه فقط سراشونو تکون دادن بعد از چند دقیقه هنوزم هیچی نمیگفتن

دیگه داشتم کفری میشدم داد زدم

-جننننننن

دختر فقط جیغ کشیدن پسرانم زدن زیر خنده

الینا-میکشمت ایلیار

نبات-هر هر هر بی نمک

صحرا-خیلی الاغی

من-خب بابا یکی یکی

بعد از اینکه خودشونو خالی کردن و منو فحش کش کردن کامیار گفت

-خب برویچ بریم داخل

خونه دوطبقه بود و کرم رنگ یه بالکن بزرگم بالاش. داشت وقتی میخواستی وارد خونه بشی اول باید از چندتا پله بیرونی خونه میرفتی بالا.

وقتی از پله ها رفتیم بالا و کنار در وایسادیم بهزاد گفت

بهزاد-خانوما مقدمترین

نبات-ولی ما میخواهیم این مقدمی رو با کمال احترام تقدیم شما کنیم کامیار-چراغ قوه های گوشیتونو روشن کنین بچه ها.

من-اگهی بازرگانی

کامیار-بامنی؟

من-نه با عمم با تو ام دیگه نمیداری دعوا کنیم همش زارت زارت میپری وسط دعوا.

کامیار-خدایا شفا

من-بده به این کامی

کامیار چیزی نگفت و فقط به من نگاه کرد.

منم چیزی نگفتم چون اصلاً چیزی نداشتم که بگم.

همه چراغ قوه های گوشیشونو روشن کردن کامیارم بایه به نام خدایی در قهوه ای سوخته خونرو باز کرد...

کامیار...

در با سروصدای بدی باز شد و معلوم بود که خیلی وقته روغن کاری نشده.

ایلیار-به فرما الینا خانوم دیدی گفتم راسته آقا بهزاد با شمام هستماا بهزاد-باشه بابا حالا تو هی غر بزن ایلیار-تا نگین غلط کردیم تا آخر غر میزنم

بهزادو الینا چون میدونستن مرغ ایلپار یه پا داره باهم گفتن

- غلط کردیم

من- بچه ها بریم داخل دیگه تحمل ندارم خیلی کنجکاو

وقتی داخل شدیم بهزاد گفت

- اینجا چقدر خوف

نبات- راست میگگی

یه کلید برق کنارم دیدم همینجور شانسی زدمش، یهو اون راهرویی که
توش وایساده بودیم روشن شد.
هممون داشتیم با تعجب به لامپ نگاه میکردیم.

ایلپار- یعنی چی؟

صحرا- اینجا خیلی خوفه.

هممون حرف صحرا رو با سر تأیید کردیم.

هنوز داشتیم مثل غارنشینان لامپ ندیده به لامپ نگاه میکردیم.

صحرا- ایا نا تکون دادن زبونتون از کلتون سخت تره؟

الینا- وایی صحرا انقدر گیر نده تورو ارواح جدت

صحرا دیگه چیزی نگفت و به حال اشاره کرد و گفت

- ببین اونجام لامپ داره

ایلپار نور چراغ قوه گوشیشو گرفت و به سمت حال خونه رفت. تو راهرو
دوتا راه بود سمت چپ زیاد معلوم نبود ولی از کابینتای محو میشد
تشخیص داد که اشپزخونست.

سمت راستم که تو خوابمون دیده بودیم و میدونستیم حال.

پارکت های زیر پامون قهواه ای بودن خود راهرو هم بالاش سفید بود
پایینشم طرح های قدیمی بود.
وقتی هال روشن شد هممون دهنامون باز شده بود...

بهزاد...

هالش خیلی خوشگلتر از خوابمون بود مبلاش مثل خواب زواردر رفته
نیبود. مبلاش سلطنتی بودن البته یکم رنگشون رفته بود لوستراشم تمیز
تمیز بود لوستراشم طرح قدیمی داشت.
فرششم که انگاری نوع بود وبه رنگ کرمی بود. پنجره هاشم کثیف
نیبود. پرده هاشم به صورت طلایی و سفید بود.
کلاً هالش سفید با طلایی بود حتی کاغذ دیواری هاشم دو قسمت سفید
بود دو قسمت طلایی با طرح قهوه ایی. و میشه گفت هالش تقریباً
30متر بودوبزرگ ولی بیشتر هال خالی بود.
مبلا وسط بودن با چند تا میز بقیه هال خالی بود فقط یه شومینه کنار
پنجره بود. هالش دوتا پنجره بزرگ داشت. یکی سمت چپ یکی روبرو
ورودی هال یه درم سمت راست بود.
حتی پارکت های زیر پامونم مثل خواب کنده نشده بودن. ورنگشون
کرمی روشن بود.

اینا- مطمئنم که اینجا کسی زندگی نمیکنه؟
ایلیار- تاحالا به اینجاش فکر نکرده بودم.
کامیار- تو مگه فکر میکنی؟
ایلیار- برو بابا
صحرا- اینجا خیلی خوشگله
نبات- راست میگي
من- شاید خونه کسی باشه
کامیار- فکر نکنم
من- بریم طبقه بالاشم ببینیم

وقتی همه موافقت کردن به سمت پله هاش حرکت کردیم...

ایلیار...

از همه جلوتر میرفتم وقتی پامو رو اولین پله قهوه ای رنگ گذاشتم
صداش تو کل راهرو پیچید بعد منعکس شد.

الینا-وایی چه صدای بدی.

وقتی از هشت تا پله گذشتیم یه عکس بزرگ بود که توش یه خانوم بود
با یه آقا, معلوم بود روز عروسیشونه.
بقیشم چندتا تابلو نقاشی بود خیلی نقاشی های عجیبی بودن.

الینا-این نقاشی ها خیلی عجیبن.

نبات-راست میگی.

کامیار-نبات یه بار دیگه بگی راست میگ....

نبات-به تو چه

بهزاد-بچه ها یه سوال؟

کامیار-بنال.

بهزاد-کوفت

من-ای بابا خب بپرس.

به عکس همون خانومه با اقاعه اشاره کردو گفت

-به نظرتون این همون خانومه تو خواب نیست؟

الینا-چییبیبیی؟

نبات-عهههه چرا داد میزنی اسکل؟

صحرا-تو خواب که اصلاً صورتش معلوم نبود بهزاد

بهزاد-خب شاید صورتش تو یه اتفاق سوخته

کامیار-زر مفت نزن بهزاد

من-همچین بدم نمیگه کامی
بهزاد-مرسی از طرفداریت
ایلیار-چاکر شما داداش

کامیار خندیدو گفت

-غلط کردم بریم بالا

وقتی از هشتا پله دیگه گذشتیم دوباره دهنامون باز شد...

صحرا...

یه پذیرایی بود و صد البته خیلی خوشگل.
3در بود یکی سمت چپ دوتا سمت راست یه راهرو کوچولو هم گوشه
پذیرایی بود که توش دوتا در بود پذیراییش شکل مربع بود.

نبات-دیگه دارم شاخ در میارم
کامیار-بچه ها بریم داخل این درارو ببینیم؟

همه موافقت کردن.
در سمت چپو که باز کردیم یه کتابخونه بود تقریباً میشه گفت 12متر بود
و توش چندتا قفسه چند طبقه بود که پر بودن از کتاب.

ایلیار-اخ جون کتابخونه
الینا-تو مگه کتاب میخونی؟
ایلیار-نه
بهزاد-خب چرا گفتی اخ جون؟
ایلیار-دلم خواست
کامیار-دیوونه
من-خب بریم اتاق بعدی

به پذیرایی نگاه کردم تقریباً همیشه گفت بزرگ بود یه ست مبل سلطنتی توش بود با چندتا میز که یکم خاک گرفته بودن. طبقه بالا هم مثل طبقه پایین کفش پارکت بود به رنگ قهوه ای روشن. وقتی اولین در سمت راست پذیرایی رو باز کردیم اندازه 30 تا شاخ روسرمون جوونه زد.

نبات-این خونه فقط داره سوپراییزمون میکنه.
الینا-من که تا الان چیز ترسناکی ندیدم.
کامیار-نه اینکه ما دیدیم.
من-اینجا خیلی خوشگله.

یه اتاق 12متری بود که توش یه تخت خواب سلطنتی بود که وقتی وارد اتاق میشدی سریع میدیدیش یعنی اینکه روبروی در بود و چسبیده به دیوار.

بایه میز آرایش قدیمی که کنار یه در بود یه کمد سمت چپ اتاق بود. و یه دردیگه هم بود که رو به بالکن باز میشد یه پرده سفید توری هم روشو پوشونده بود. به لوسترش نگاه کردم خوشگل بود و البته بزرگ پر لامپ بود کلید برق کنار درو زدم و اتاق روشن شد. اتاق پر بود از عکس بعضی عکسا توش همون خانومه بود که تو راه پله ها دیدیم بعضی هم همون اقاعه بعضی عکس هام باهم بودن. چندتا عکس خاک گرفته هم بودن و اصلاً معلوم نبودن.

بهزاد-بچه ها دقت کنین این عکسا انگار از قدیم تا جدیده از سیاه سفید و جوانیشون شروع شده تا عکس رنگی با پیریشون که نه ولی بزرگیشون.

ایلپار-مرسی استاد میشه یه بار دیگه توضیح بدین من نفهمیدم.
بهزاد-مرض

کامیار-راست میگی بهزاد ولی پیریشون نه
بهزاد-مگه من گفتم پیر شدن گفتم بزرگیشون در ضمن من که اصلاً دوروغ نمیگم اصلاً تو تاحالا از من دروغ شنیدی؟

کامیار نگاه عاقل اندرسفیهی به بهزاد انداخت و چیزی نگفت بهزادم
جوابشو گرفت.

بهزاد-اهان که اینطور
نبات-خب بریم اتاق بعدی.
ایلیار-وایسا ببینیم تو اون در چیه

بعد ایلیار به در کنار تخت اشاره کرد.
باهم به سمت در حرکت کردیم کامیار بازش کرد یه حمام بود با توالت.

نبات-خب دیدیش دیگه بریم اتاق بعدی.

همه موافقت کردن به سمت بیرون از اتاق حرکت کردیم لامپو خاموش
کردم ورفتم بیرون.
در کناریه اتاق خوابرو باز کردیم بازم یه سوپراییز دیگه...

الینا...

وقتی در باز شد هممون دماغمونو چین دادیم خیلی بوی بدی تو اتاق
بود.

صحرا-اه اه حالم به هم خورد
نبات-منم

این اتاق برعکس جاهای دیگه خونه اصن داغون بود خالیه خالی بود
پارکت هاش کنده شده بودن پنجرشم پر خاک بود و نور خورشید خیلی
خیلی کم میومد تو اتاق.
لامپم نداشت پنجرشم روبروی در ورودی بود.
ایلیار با حالت زار گفت

ایلیار-اخه چرا این اتاق باید اینجوری باشه در صورتی که بقیه خونه شبیه
قصره.

بهزاد-خب تو حالا غصه نخور.

ایلیار-میخورم

بهزاد-خب بخور به چپم.

ایلیار-بیترادب

نبات-این خونه واقعاً عجیبه.

بهزاد-اگه تو کل عمرت یه حرف درست زده باشی همینه

نبات-خفه

بهزاد-نمیشم

نبات-به درک

کامیار-بچه ها دقت کردین همه چیز این خونه قدیمیه؟

من-اره راست میگی منم دقت کردم.

نبات-مدل طراحی پذیرایی و هال و اتاق خوابش قدیمیه.

صحرا-اره.

بعد از اینکه در اون اتاقو بستیم کامیار گفت

-هنوزم نمیفهمم این اتاق چرا اینجوریه

بعد به همون اتاقه که توش بوی بد بود اشاره کرد.

ایلیار-انگار یه جنازه توشه

من-راست میگیا

بهزاد-شاید واقعاً یه جنازه توش باشه

ایلیار-باز این زر زد

نبات-زر نزن بهزاد

صحرا-چیه ترسیدی؟

نبات-خفه بابا

بهزاد-راست بگو

نبات-نه بابا ترس چیه
 کامیار-نبات قرص بابا خوردی؟
 نبات-چی؟
 کامیار-سه بار گفتی بابا
 صحرا-اووووو کامیار چقدر تو رومخی
 کامیار-بخاطر همنشینی با شماست
 بهزاد-برو بابا
 من-خب بریم اتاق بعدی.

وارد همون راهرو کوچیک شدیم یه درو باز کردیم حموم با دستشویی
 بود.تمیز بود اما کاشی هاش یکم خاک گرفته بودن.
 کاشی هاش طرح قدیمی داشت.
 در بعدی رو وقتی باز کردیم برای نمیدونم چندمین بار سوپراییز شدیم...

کامیار...

یه اتاق بچه بود.

ایلیار-دیگه دارم دیوونه میشم.
 من-تو دیوونه بودی.
 ایلیار-خفه
 نبات-یعنی اونا بچه داشتن؟
 ایلیار-کیا؟
 نبات-چمیدونم
 صحرا-این اتاقم خیلی کثیفه در ضمن بوی بدی هم میده.
 بهزاد-اره ولی بوی اون اتاق بدتر بود.
 من-اون اتاق که اصن بوی جنازه میداد این بیشتر بوی....امممم....نوک
 زبونمه....ای بابا.....بوی....امممم...چیز....امممم.....امممم
 الینا-درد مرگ کوفت
 من-بیا و خوبی کن.

صحرا-الان امممم امممم کردن خوبیه؟
بهزاد-اهان بوی ماهی پوسیده میده

من بشکنی زدم و انگشتمو به سمت بهزاد گرفتم و گفتم

-باهوش

ایلیار-زارت

نبات-درد

من-خب خونرو که آنالیز کردیم حالا بریم خونه هامون
الینا-چرا؟

من-چون چیز خاصی اینجا نبود

نبات-ای بابا

ایلیار-خیلی بیشعوری کامی

من-میدونم

بهزاد-خب ما که چیز عجیبی ندیدیم.

وقتی بعد از کلنچار رفتن با بچه‌ها رفتیم طبقه پایین لامپو خاموش
کردیم و به سمت در حرکت کردیم.

بهزاد-بچه‌ها اشپز خونرو ندیدیم.

کامیار-چیز خاصی نداره حتماً

الینا-ولی بریم ببینیم.

همه موافقت کردن به سمت اشپزخونه رفتیم.

وقتی ایلیار لامپ اشپزخونرو روشن کرد یه سوپراییز دیگه بود...

ایلیار...

رومیزی که وسط اشپزخونه بود پر از چاقوهای بزرگ خونی.

الیناب دهنشو قورت دادو گفت

-ی..یع...یعنی...چ...چی؟

از حال یه صدا اومد هممون سرامونو برگردونیدم سمت هال من فقط
یه لحظه صورتمو برگردوندم سمت اشپزخونه.
تمام چاقوهای رو میز بلند شدن و داشتن آروم آروم به سمتمون
میومدن.
به خودم اومدم داد زدم
-بچه ها!!!! فرار

صورتاشونو برگردوندن سمت اشپزخونه بعد دویدن سمت در بعد از
اینکه فرار کردیم چاقوها خیلی تند به سمتمون اومدن.
از در رفتیم بیرون درو محکم بستم .
سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم به سمت مقصد نامعلوم...

نیات...

هنوزم داشتیم نفس نفس میزدیم خیلی خیلی بد بود.

الینا-خیلی وحشتناک بود
صحرا-خیلی
من-صحرا راه رو بلدی؟
صحرا-دارم پشت پسرا میرم.

بعد از نیم ساعت هر کاری کردیم راه رو پیدا نکردیم.

الینا-خیلی گشمنه.
صحرا-منم
من-همچنین

صحرا...

وقتی ماشین پسر و ایساد ما هم ماشینمونو خاموش کردیم.

نبات-اینا چرا وایسادن؟

من-نمیدونم

بعد از اینکه هممون پیاده شدیم کامیار حرفی زد که هممون شکه شدیم.

-بچه ها راهرو پیدا نمیکنم

بهزاد به یه درخت اشاره کرد و گفت

-این درختو برای بار صدم که داریم میبینیم.

ایلیار-و این یعنی اینکه ما داریم دور خودمون میچرخیم.

کامیار-ما پسر به این نتیجه رسیدیم که الان امن ترین جا همون خونست

من-اره خیلی امنه اصلاً امنترین جای تاریخه.

کامیار-داری مسخره میکنی.

من با عصبانیت گفتم

من-نه خیلی هم جدیم.

نبات-اول بیابین یه چیزی بخوریم که من دارم ضعف میکنم بعد زر

میزنیم.

بهزاد-این دومین حرف نباته که تو کل عمرش بجا زده.

نبات-حیف که حوصله دعوا ندارم

بهزاد-حییییف

من-من میرم ساندیچارو بیارم

ایلیار-برو برو عموو

من-مرض

بعد از اینکه من ساندوچارو آوردم زیر درختای سربه فلک کشیده
ترسناک نشستیم و ساندویچامونو خوردیم...

الینا...

بعد از اینکه پسرا باما کلنچار رفتن و مارو با حرفاشون متقاعد کردن که
الان خونه امن ترین جاست ایلپار گفت

ایلپار-ساعت چنده؟
بهزاد-یک بعد از ظهر
ایلپار-به نظر من یکم دیگه بریم بگردیم شاید راه پیدا شد
کامیار-راست میگیا بریم

به جنگل نگاه کردم عجیب بود. درختا دراز بودن و سر به فلک کشیده با
اینکه سر ظهر بود ولی انگار مغرب بود.
بعد از اینکه پسرا حرکت کردن مام پشت سرشون حرکت کردیم.
وقتی ده بار دور زدیم و هر ده بار راهمون به سمت خونه کشیده میشد
پسرا کنار خونه ماشینشونو پارک کردن ما هم کنارشون پارک کردیم
هممون پیاده شدیم.

ایلپار-نه مثل اینکه این جنگل کوچیک شده
نبات-اصلا با عقل جور در نمیاد

پسرا رفتن تا یه چرخ دوروبر خونه بزنن ما هم کنار ماشینا منتظرشون
بودیم بعد از اینکه برگشتن قیافه هاشون یه جوری بود.

صحرا-خب چی شده چرا قیافه هاتون اینجوریه؟
کامیار-بچه ها یه چیزی میگیم نترسین
من-چی؟
بهزاد-ما یه ...یه ..یه پوففف قبرستون پشت خونه دیدیم

ما دخترا باهم داد زدیم

-چییبیی؟

ایلیار-خودتون برین ببینین

بعد از اینکه با پسرا به پشت خونه رفتیم همیشه گفت یه در اهنی تقریباً
30متر اونورتر خونه بود...

صحرا...

به سمت در اهنی حرکت کردیم کامیار درشو باز کرد در با سروصدای
بلندی باز شد.

نبات-اینجا واقعاً قبرستونه

ایلیار-ما کوریم مرسی که گفتی نبات

نبات-بروبابا

ایلیار-زن بابا

کامیار-بابا خفه شین یه لحظه.

نبات-ایشششش

ایلیار-کیشششش

کامیار-درررد

وقتی وارد قبرستون شدیم یه سنگینی بدی احساس کردم.

با اینکه سر ظهر بود اما قبرستون تاریک بود و با وجود مه ودرختا
فضاش وحشتناک تر بود.پره قبر بود بعضی سنگ قبرا کوتاهتر بودن و
بعضی بلندتر.

جو خیلی خیلی بدی بود سنگینی نگاه می رو رو خودم احساس کردم.

الینا-اینجا پره قبره

بهزاد-واقعا؟ من فکر میکردم تو قبرستون حتی یه دونه قبرم وجود
نداره.

الینا- برو عمتو مسخره کن
 بهزاد- خب اسکل میخواستی تو قبرستون که اسمشم روشه بجز قبر
 دیگه چی بذارن؟
 الینا- تورو
 بهزاد- عقل نباشد جان در عذاب است.
 الینا- واقعا
 ایلپار- ب...ب...بچه..هاا اونجارو

بعد به یه سمت اشاره کرد وقتی سرامونو به اون سمت گرفتیم ...

نبات...

همون خانومه تو خواب با چند نفر دیگه که شبیه مرده ها بودن چند متر
 اونورتر ما ایساده بودن.
 خیلی وحشتناک بودن داشتن بهمون نزدیک میشدن دیگه داشتم سخته
 میزدم.

کامپار...

تاحالا تو کل 25 سال عمرم یه همچین چیز وحشتناکی ندیده بودم زبونم
 قفل شده بود اصلاً نمیتونستم چیزی بگم فرارم نمیتونستم بکنم انگار
 چسبیده بودم به زمین. آب دهنمو قورت دادم. داشتن نگامون میکردن
 همشون وحشتناک بودن صورتاشون رنگ پریده بود بجز خانوم تو
 خوابمون که صورتش سوخته بود. چشماشون سفید سفید بود و هیچ
 سیاهی دیده نمیشد.
 داشتن خیلی اروم نزدیکمون میشدن...

بهزاد...

داشتن قدم به قدم نزدیکمون میشدن وقتی بهمون خیلی نزدیک شدن
داد زدم

-فرار کنیددددد.

همه به خودشون اومدن و فرار کردن به سمت در اهنی.
بازش کردیم وبه سمت بیرون قبرستون رفتیم . چند متر اونورتر از در
اهنی رو برگای ریخته زمین ولو شدیم هممون نفس نفس میزدیم.
به در اهنی نگاه کردم اونجا نبودن و بجز مه چیز دیگه ای دیده نمیشد.

الینا...

دیگه داشت گریم میگرفت.

نبات-خیلی بد بود باید بریم

کامیار-نمیشه

نبات-چرا؟

کامیار-شاید...شاید...نمیدونم

بهزاد-به نظرم اونا میخوان بمونیم.

من-کیا؟

بهزاد-ارواح

نبات-الان وقت شوخی نیست بهزاد الان بحث خیلی جدیه

به چهره بهزاد نگاه کردم هیچ اثری از شوخی توش نبود

بهزاد-شوخی نبود نبات, این دفعه دیگه شوخی نبود.

نبات...

به بهزاد نگاه کردم داشت خیلی جدی بهم نگاه میکرد فهمیدم که واقعاً
شوخی نبود حرفش.

کامیار-بهره وسایلامونو برداریم و بریم داخل خونه

ایندفعه دیگه کسی مخالفت نکرد هممون کوله پشتیهامونو با سبدارو برداشتیم و به سمت خونه حرکت کردیم.
وارد خونه شدیم هیچ اثری از چاقوها نبود دیگه با چیزایی که تو قبرستون دیدیم سوپراییز نشدیم.

ایلیار-خب مثل اینکه واقعاً موندگار شدیم.
من-نمیفهمم
صحرا-چیو؟

رفتیم داخل هال رو مبلا نشستیم همه داشتن سؤالی بهم نگاه میکردن
گفتم

-اینکه کی اون ایمیلو فرستاد؟ قطعاً کار ارواح که نبوده.
بهزاد-راست میگی تاحالا به اینجاش فکر نکره بودم.

یهو یه چیزی یادم اومد یه بشکن زدم و گفتم

-بچه ها ببینید گوشیهاتون انتن دارن؟

همه سریع گوشیهاشونو برداشتن منم گوشیمو از کولم در آوردم یه ایمیل اومده بود از طرف همون ناشناس، انتن یادم رفت سریع ایمیلو باز کردم...

کامیار...

وقتی ایمیلو باز کردم و خوندم دلم میخواست بمیرم و خودم خودمو کفن کنم. به انتن نگاه کردم صفر صفر بود.

هممون با خوندن ایمیل صورتامون ریخت...

ایمیل؛ سلام شماها به جنگل رفتید خونرو پیدا کردید قبرستونم پیدا کردید حالا باید جنازه هارو پیدا کنید. تاوقتی جنازه ها پیدا نشن شما نمیتونید از جنگل خارج شیدو حتماً باید این معمارو حل کنید. من دیگه نمیتونم به شما کمک کنم شما باید خودتون از طریق گشتن خونه این معمارو حل کنید. امیدوارم موفق بشید چون اگر غیر از این باشه پایانتون چیزی نیست جزمگ...

نفس عمیقی کشیدم و داشتم بزرو خودمو کنترل میکردم که گوشيرو پرت نکنم و تو دستم فشارش میدادم. گفتم

-راهی جز حل کردن معما نداریم...

بهزاد...

هممون بعد از حرف کامیار فقط سکوت کردیم و با سکوتمون حرفشو تأیید کردیم

یهو یاد در تو هال افتادم.

-بچه ها داخل او درو ندیدیم.
کامیار-کدوم در؟

به در سمت راست هال اشاره کردم.

ایلیار-چرا من اینو ندیدیم؟
صحرا-منم ندیدم
من-چون کورین

هردوشون خیلی بد نگام کردن. منم خودمو زدم به بیخیالی و گفتم
-خب بریم داخلشو ببینیم.

همه موافقت کردن.
رفتیم به سمت در کامیار دستگیررو پایین کشید...

کامیار...

درش قفل بود.

من-اه قفله
ایلیار-خب بیابین بگردیم دنبال کلید.
نبات-پراکنده بشید
صحرا-دو دو نفر پراکنده میشیم.
بهزاد-منو نبات صحرا با کامیار الینا با ایلیار
ایلیار-بریم.
من-منو صحرا میریم بالا نبات با بهزاد تو هالو میگردن الینا با ایلیار
داخل اشپزخونرو.

منو صحرا باهم به سمت پله ها حرکت کردیم وقتی به طبقه بالا
رسیدیم به صحرا گفتم

-تو برو کتابخونرو بگرد منم اتاق خوابو.
-باشه.

صحرا...

وارد کتابخونه شدم لامپشو روشن کردم کتابخونه روشن شد.

رفتم سمت قفسه اول پر بود از کتاب به کتاباش. نگاه کردم همش علمی بود و خاک گرفته معلوم بود قدیمه شروع کردم زیر کتابارو گشتن. بادیدن یه کتاب چشم اندازه توپ فوتبال شد. یه انجیر بود.

بیخیال شدم سریع رفتم سمت قفسه بعدی همه قفسه هارو گشتم و رسیدم به آخرین قفسه که ته اتاق بود.

-صحراااااا

این چه صدایی بود؟ آب دهنمو قورت دادم و پشت سرم نگاه کردم چیزی نبود. حتماً توهم زدم. دوباره شروع کردم به گشتن اینبار پر بود از کتابای جنی، رمانای ترسناک، درباره روحا و جنا. لامپا شروع کردن به خاموش روشن شدن

-صحراااا

اینبار صدا کنار گوشم بود لامپا هنوز هم خاموش روشن میشدن. خودمو زدم به بیخیالی و با نفس نفس زدن به گشتن ادامه دادم. لامپا دیگه چشمک نمیزدن و دیگه کسی هم منو صدا نمیزد. توجهم به یه دریچه روی زمین جلب شد. رفتم سمتش بازش کردم البته به زور با چیزی که دیدم شاخ درآورددم...

الینا...

بعد از کلی گشتن نه من چیزی پیدا کردم نه ایلپار.

ایلپار-چیزی نبود
-منم چیزی پیدا نکردم.

به اشپزخونش نگاه کردم کابینتاش سفید بود دسته هاشم طلائی و زنگ گرفته و قدیمی.

میز ناهار خوریشم ست مبلائی حال بود. تو کابینتا پر بود از بشقاب با چنگال و قاشق و لیوان و قابلمه. یه گازم بین کابینتا بود. یخچالم سمت چپ بود.

وسایل برقی دیگه ای بجز یخچال نداشت البته یخچالشم قدیمی و زنگ گرفته بود.

میشه گفت اشپزخونش بزرگ بود یه میز ناهارخوری 6 نفره وسطش بود.

ایلیار- بریم ببینیم بچه ها چیزی پیدا کردن.
- بریم.

به سمت حال رفتیم...

بهزاد...

-خب چیزی پیدا کردی نبات؟
-نه.

به سمت مبلا رفتم و روش نشستم نباتم اومد نشست بعد از یک دقیقه ایلیارم اومدن.

من-خب چیزی پیدا کردین؟
ایلیا-هیچی بجز قاشق و چنگالو قابلمه و بشقابو...
نبات-باشه بابا فهمیدیم.

بعد از ده دقیقه کامیار با چهره ای نگران اومد.
یکم بهمون نگاه کر بعد سریع بدون مقدمه گفت

-بچه ها صحرا گم شده

10 دقیقه قبل... کامیار...

بعد از گشتن اتاق خواب و پیدا نکردن چیزی به سمت کتابخونه رفتم کل کتابخونرو گشتم اما صحرارو ندیدم به سمت اتاق بد بو رفتم اونجام نبود به سمت اتاق بچه رفتم اونجام نبود به سمت دستشویی رفتم حتی اونجام نبود.

رفتم طبقه پایین. به بچه ها نگاه کردم همه تو حال نشسته بودن ولی صحرا بینشون نبود. بی مقدمه گفتم

-بچه ها صحرا گم شده

15 دقیقه قبل... صحرا...

به داخل دریچه نگاه کردم. به راه پله بود که به پایین ختم میشد. پایین خیلی تاریک بود. پامو رو اولین پله گذاشتم اولش تردید کردم اما یکم فکر کردم. شاید جوابامون اون پایین باشن. میخواستم برم کامی رو صدا کنم که یهو نمیدونم چی شد افتادم پایین انگار یکی به زور منو کشید پایین. به آخرین پله رسیدم البته بهتر بگم افتادم. کمرم خیلی درد میکرد میخواستم برم سمت دریچه که بسته شد. وایی حالا من این پایین چیکار کنم؟ به دوروبرم نگاه کردم هیچی جز تاریکی نمیدیدم.

-سلام صحرا

دیگه داشت گریم میگرفت

-ت...تو...ک..کی هست..تی؟ب..با ما چیکار داری؟
 - شما اومدین تو خونه ی من. من با شما کاری نداشتم ولی الان بازی شروع شده صحرا.

صداش خش داشت و خیلی ترسناک بود.

-چه بازی؟
 -خودت میفهمی.

بعد از گفتن این جمله انگار یکی از کنارم رد شد یه جسم سرد شبیه جنازه.

تموم موهای بدنم سیخ شد.
 یهو از کنار گوشم داد زد

-همتونو میکشم.

جیغ فرابنفشی کشیدم و به سمت دریچه رفتم شروع کردم به زدن دریچه...

زمان حال...

نبات...

بعد از اینکه کامیار این حرفو زد هممون رفتیم سمت طبقه بالا بعد از ده دقیقه گشتن تو کل اتاقا و پیدا نکردن صحرا به سمت مبلا رفتم و روشن نشستم.

بعد از چند دقیقه تموم بچه ها اومدن نشستن.

ایلیار-انگار آب شده رفته زمین

بهباد-نکنه م...

الینا-خفه شو بهباد

بهزاد- شاید اتفاقی واسش افتاده
من- نمیدونم اصلاً دیگه مغزم کار نمیکنه.

بعد از تقریباً دو دقیقه سکوت یه صدایی از کتابخونه اومد شبیه صدای
زدن در.

بدو رفتم سمت کتابخونه. همه دنبالم اومدن.
سمت منبع صدا رفتم و به یک دریچه رسیدم صدا از اونجا بود.
سریع بازش کردم البته به زور.
با دیدن صحرا شوکه شدم بعد یه نفس عمیق کشیدم صحرا اومد بالا
منم بی وقفه بغلش کردم.

- کجا بودی دختر؟

هیچی نگفت

کامیار- جون به لبمون کردی
صحرا- خیلی وحشتناک بود

بهش نگاه کردم الینا گفت

-چی؟

ایلیار- بیا تعریف کن چه جوری رفتی اون پایین؟
بهزاد- اصن چه جوری دریچرو پیدا کردی؟
صحرا- بریم پایین

رفتیم طبقه پایین رو مبلا نشستیم.

صحرا- الینا میشه آب بدی بهم؟
الینا- اوکی الان میارم.

بعد از اینکه الینا ابو از کولش آورد صحرا تا ته خورد.

صحرا-ساعت چنده؟
کامیار-چهار بعد از ظهر
ایلیار-خب بگو دیگه

صحرا...

کل اتفاقاتی که افتاده بود رو تعریف کردم همه داشتن با شوک نگاه
میکردن.

بهزاد-خب دیگه واقعاً باید این معمارو حل کنیم
ایلیار-مرسی که گفتی جناب ولی ما هم قصدمون همین بود.
-باید از کجا شروع کنیم؟

هممون به نبات نگاه کردیم که اینو گفته بود.

-قبرستووووون...

هممون با تعجب به هم نگاه کردیم...

الینا...

این چه صدایی بود؟

بهزاد-یعنی الان یه روحم بین ماست؟
ایلیار-باز تو زر زدی

هممون به بهزاد نگاه کردیم.

نبات-دیگه نمیکشم.
ایلیار-خب نکش

من-الان وقت شوخیه؟
 ایلیار-خب گفتم جو عوض شه.
 بهزاد-این جو وقتی عوض میشه که از اینجا بریم.
 کامیار-یعنی الان باید از قبرستون شروع کنیم؟
 صحرا-خب...شاید...اره
 نبات-من پامو تو اون قبرستون نمیذارم.
 من-تو گه خوردی تا وقتی ما این معمارو حل نکنیم نمیتونیم بریم. پس
 بهتره همیشه و نمیتونمو نمیخوام نداشته باشیم تا نیم ساعت دیگه
 میریم قبرستون تمام.
 کامیار-منم با الینا موافقم
 بهزاد-همچنین
 ایلیار-منم همینطور.
 نبات-پوووووف باشه.

بعد از نیم ساعت که شده بود ساعت چهار و چهلوسه دقیقه.
 وسایلایی مثل چراغ قوه ,دوربین .کاغذ و خودکارو تو کوله هامون
 گذاشتیم.

لباسامونم گذاشتیم تو کمد طبقه بالا.
 هممون لباسای هودیمونو تنمون کرده بودیم.چون هوا سرد بود.

کامیار-کلاه نذاریم سرمون؟
 بهزاد الان واقعاً این سؤال مهمه؟
 کامیار-همینجوری پرسیدم.
 بهزاد-دیگه نپرس.
 کامیار-برو بابا
 ایلیار-بریم دیگه بچه‌ها.

کامیار درو باز کرد رفتیم بیرون چون آخری بودم درو بستم و به سمت
 پشت خونه حرکت کردیم...

کامیار...

با تردید به سمت در اهنی حرکت کردم بچه‌ها پشت سرم میومدن.
به در اهنی رسیدیم.

بهزاد-اماده این؟

ایلپار-اره ولی انگار تو تردید داری

بهزاد-درست حدس زدی.

نبات-خب بریم.

صحرا-بازکن درو کامی.

درو باز کردم و رفیتم داخل.

قبرستون پپر بود از مه و تاریک تاریک بود.

نبات-خب الان باید چیکار کنیم؟

دوباره همون صدای وحشتناک اومد.

-قبرررر

همه آب دهنمونو قورت دادیم و نفس عمیق کشیدیم صداش خیلی
وحشتناک بود.

بهزاد-منظورش چیه؟

با کلافگی گفتم

-نمیدونم...واقعا نمیدونم

صحرا-خدایاااااا

نبات-چته؟

صحرا-کلافم

همه باهم گفتیم

-منم همینطور
بهزاد-بچه ها اونجارو

به سمتی که بهزاد اشاره کرده بود نگاه کردیم دوباره همون خانومه
بود...

نبات...

آب دهنمو قورت دادم.

-ا...از..م...ما چی م...میخواهی؟

به صحرا که اینو گفته بودنگاه کردم این دختر چه جرعتی داره.

-میخوام منو پیدا کنین.

صداش خیلی خیلی خش داشت.

کامیار-چجوری پیدات کنیم؟

-اون دیگه با شماست

یهو یه چیزی یادم اومد پرسیدم

-ا..اس...اسمت...چ..چی؟

-مالین...

صداش چندبار منعکس شد.

ویه چیز خیلی خیلی وحشتناک به وجود آورد انگار از هر طرف قبرستون داشت اسمشو می گفت.
به جای خالیش نگاه کردم...

ایلیار...

به پشت سرم نگاه کردم. شاخ درآوردم.
هیچ دری نبود فقط قبرستون بود تا ته تاجایی که دیگه هیچی دیده نمیشد.

-بچه ها پشت سرمون.

همه سراشونو برگردوندن سمت در اهنی که الان دیگه نبود.

نبات-واااااایی.

صحرا-دیگه واقعاً دلم میخواد برم سرمو بکوبم به دیوار.
کامیار-الان باید چیکار کنیم؟

پوفی کردم و به سمت در اهنی که دیگه نبود رفتم.
انگار یه مانعی بود که نمیداشت برم جلوتر.
پس این یه توهم بود.

بهزاد-الان چیو باید پیدا کنیم؟

من-گفت منو پیدا کنین ولی مگه قايم موشک؟

دوباره همون خانومه که گفته بود اسمش مالینه اومد تو یه قدمیمون وایساد.

-اگه پیداش نکنین

هممون منتظر و با ترس بهش نگاه کردیم. داد زد

- همتونو میکشم...

دختر جیغ کشیدن ما پسرهم با ترس و تعجب به جای خالیش نگاه میکردیم.

بهزاد...

بعد از تخلیه شدن دخترا و از تعجب بیرون اومدن ما صحرا گفت

صحرا- بچه ها دقت کردین این برای چندمین باره که تأکید میکنه میکشمتون.

نبات- راست میگى. حالا باید چیکار کنیم؟

کامیار- بریم این عقب که قبلاً جای در اهنی بود.

ایلپار- همیشه توهمه.

من- چییى؟

ایلپار- توهمه

هممون سرامونو تکون دادیم.

نبات- بریم پیداش کنیم

من- چیو؟

نبات- مالینو

بهزاد- یعنی باید قبرشو پیدا کنیم؟

الینا- شاید

کامیار- خب پراکنده بشین.

منو صحرا رفتیم سمت راست نباتو ایلپار رفتن سمت چپ کامیارو الینام

به سمت روبرو رفتن...

به پشتم که نمیشد رفت چون توهم بود...

کامیار...

باترس داشتیم قدم بر میداشتیم.
 بعد از کلی گشتن هیچ قبری به اسم مالین پیدا نکردم.
 بعضی قبیرا اصلاً معلوم نبود روشن چی نوشته.
 یه کسی انگار رو یه سنگ قبر نشسته بود یه آقا. با ترس بهش نگاه کردم.
 رفتم سمتش پشت به من بود و منو نمیدید به جایی که الینا وایساده
 بود نگاه کردم ولی با جای خالیش مواجه شدم هیچکدوم از بچه هارو
 نمیدیدم. .

-آقا-

برگشت سمتم با دیدنش. سخته زدم.
 بهزاد بود صورتش مثل گچ سفید بود لباشم خشک خشک بود و ترک
 برداشته بود چشماشم سفید بود و هیچ سیاهی توش نبود.
 داشت همینجوری خیره نگام میکرد یهو لباش تا کنار گوشاش باز شدن
 و یه لبخند شیطانی زد.

-منتظرت بودم.

صداش خیلی خیلی وحشتناک بود. اومد سمتم و چاقوی خونی که تو
 دستش بودو تکون داد من چطور این چاقورو ندیده بودم.
 اومد یه قدمیم وایساده نمیتونستم تکون بخورم چاقورو برد تو هوا و تو
 شکمم فرودش آورد...

نویسنده...

هر شش نفر از طرف دوستاشون چاقو خورده بودن.
 بهزاد از طرف کامیار و کامیار از طرف بهزاد.
 الینا از طرف ایلپار و ایلپار از طرف الینا.

صحرا از طرف نبات و نبات از طرف صحرا.
ولی همه این‌ها توهمی بیش نبود...

بهزاد...

بعد از اینکه کامیار چاقورو فرو کرد تو شکمم هیچ دردی احساس نکردم
چاقورو بیرون کشید و غیب شد. باتعجب به روبروم نگاه کردم بعد
به دوروبرم نگاه کردم همه بچه‌ها یه جایی از قبرستون بودن و همه
شوکه به روبروشون نگاه میکردن.
هیچ مه ای تو قبرستون نبود و این یکم قبرستونو روشن کرده بود. در
اهنی هم سر جاش بود.

کامیار- فرار کنید

همه به سمت در اهنی فرار کردیم رفتیم بیرون و به سمت خونه حرکت
کردیم...

ایلیار...

وارد خونه شدیم درو محکم زدم به هم بچه‌ها رفتن به سمت هال منم
رفتم دنبالشون.
کوله هامونو رو زمین تقریباً پرت کردیم و رو مبلا ولو شدیم.
چیزایی که دیده بودمو واقعاً هم خودم هم مغزم نمیتونستیم درکشون
کنیم.
به الینا نگاه کردم، چقدر اون موقع که چاقورو تو شکمم زد وحشتناک
شده بود این چهره ی مظلومش.

صحرا- شمام از طرف خودمون چاقو خوردین؟

همه سرامونو تگون دادیم.
هممون چند دقیقه ایی تو شوک بودیم تا کامی گفت

کامیار-خب...

من-خب؟

کامیار-خب ما که چیزی پیدا نکردیم

بهزاد-حالا که چی؟

کامیار ادای بهزادو در آورد

کامیار-حالا که چی؟خب الاغ اون لعنتی گفت اگه پیداش نکنیم
میکشتمون.

بهزاد-خب خررر ما که هیچ قبری پیدا نکردیم.

نبات-عههه دعوا نکنین الان.

بهزاد-کی دعوا کنیم خانوم؟

نبات-گشمنه.

الینا-چه بی مقدمه

نبات-مگه غذاهم مقدمه داره؟

صحرا-نه بریم یه چی بخوریم منم گشمنه.

من- بریم اینا بذار دعواشونو بکنن.

بهزادو کامی با عصبانیت بهم نگاه کردن.

من-ها چیه چرا عین جن نگام میکنین؟

هچی نگفتن،پاشدن رفتن سمت اشپزخونه.

من-خب اینام که راضی شدن حالا بریم یه چی کوفت کنیم.

الینا-خواهشا درست صحبت کن.

نبات-اوووو یه جوری میگه درست صحبت کن انگار خودش هیچ وقت تو

عمرش فحش نداده.

الینا-خواستم یکم تنوع ایجاد کنم.

من-لازم نکرده شما تنوع ایجاد کنی.

صحرا-ایلپیار راست میگه،تو همینی که هستی باش.

نبات-میدونیم.
 الینا-چجوری بخوابیم؟
 من-همه تو اتاق خواب میخوابیم.
 بهزاد-شما دخترا رو تخت بخوابین مام رو زمین.
 صحرا-ما سه تا خرس گنده رو تخت بخوابیم؟
 بهزاد-خب افقی بخوابین.
 نبات-اینم حرفیه.
 صحرا-باشه.
 ایلپار-بچه ها چایی آوردین؟
 من-اره.
 ایلپار-الینا پاشو یه چایی دم کن.
 الینا-چرا من؟
 ایلپار-نبات تو پاشو.
 نبات-حوصله ندارم.
 ایلپار-صحرا جان تو پاشو.
 صحرا-باشه

بعد صحرا به نباتو الینا نگاه کردو گفت.

صحرا-شما رو به جون من ظرفارو بشورین.
 نبات-حیف که جونتو قسم خوردی وگرنه میشستم.
 صحرا-خیلی گهی

الینا خندیدو گفت

الینا-من آب میکشم.
 نبات-باشه

صحرا از روی میز ناهارخوری بلند شد و رفت سمت گاز تا چای دم کنه...

صحرا...

بعد از چند دقیقه چای حاضر شد شش تا لیوان از تو کابینت برداشتم.
لیوانارو چای کردم و توی سینی گذاشتم.
به نباتو الینا که داشتن ظرفارو میشستن گفتم.

من-مال شمارو ببرم هال؟
الینا-اره الان میاییم.
من-میخوام صد سال سیام نیابین
الینا-حیف که به خواستت نمیرسی
نبات-حیف
من-خب باشه زود بیابین

رفتم سمت هال. پسرانم طبق معمول داشتن چرتو پرت میگفتن.

من-پسرای مامانی چای حاضره.
ایلپار-مامانی میشه خنکشون کنی.
من-مرض پاشو خرس گنده خودتو لوس نکن.
ایلپار-خرس گنده خودتیو هشت جدو آبادت.

الینا در حالی که از اشپزخونه خارج میشد و دستاشو با لباسش چون از
بس دختر تمیزی بود داشت پاک میکرد با اینکه دستمال تو اشپزخونه رو
میز بود.
بشکنی زد و گفت

-بیابین جرعت حقیقت بازی کنیم.

همه موافقت کردن و شروع کردیم به جرعت حقیقت بازی کردن.
کامیار بطریو که الینا آورده بود رو چرخوند ولی بطری به صورت
وایساده متوقف شد.
کامیار چند بار این کارو تکرار کرد اما هر بار بطری راست وایمیساد.

هممون به سقف نگاه کردیم با دیدن اون موجود وارونه رو سقف
هممون نفس تو سینمون حبس شد...

نبات...

واقعاً نمیدونم چه جوری توصیفش کنم.
یه موجود قرمز بود روسرشم دوتا شاخ بود.
چشماش قرمز بودن. جای دماغ فقط دوتا سوراخ داشت. دهنشم گشاد
گشاد بود. این خود شیطان بود با لبخند شیطانیش. همینجوری نگامون
میکرد هیچ حرکتی نمیکرد. صحرا داد زد.

صحرا- کثافت از ما چی میخواهی؟ اخیه چرا دست از سرمون بر نمیداری؟
معنی این کارات چیه بی همه چیز؟

صحرا یه جوری داد میزد که فکر کنم حنجرش پاره شد. اون موجود
شیطانی دهنشو تا باز کرد و یه نعره زد که کل خونه لرزید.
ما دخترا جیغ زدیم موجود شیطانی افتاد وسطمون صورتش دقیقاً
روبروم بود. ما دخترا جیغ فرابنفشی کشیدیم به دوروبرم نگاه کردم
الینا و صحرا بودن ولی پسرا نه.
سه تامون. به سمت درخونه حرکت کردیم موجود شیطانی هم چهار
دستوپا دنبالمون میویمد.
رفتیم بیرون الینا درو محکم بست.
سریع رفتیم سمت ماشینا که پشت خونه پارک کرده بودیم.
سوار شدیم من راننده بودم.
کلید رو ماشین. بود ولی هرچی کردم روشن نشد.

صحرا- نبات زود باش.

من- لعنتی روشن نمیشه.

الینا- یعنی چی؟

به جایی که الینا اشاره کرده بود نگاه کردم.
ایلیار با طناب اعدام شده بود از پنجره اویزون بود...

الینا...

داشتم به داداشم نگاه میکردم و همینجوری گریه میکردم.
به پشت سرم نگاه کردم جنازه ها داشتن نزدیکمون میشدن.

من-بچه ها!!!! فرار کنید

سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت جنگل رفتیم.
انقدر دویدیم تا خسته شدیم.رو برگا وسط جنگل تاریک که هیچ نوری
نبود ولو شدیم.

صحرا-بچه ها گوشیهاتون همراهتونه؟

صداش بغض داشت هممون بغض داشتیم داداشم,رفیقم,جلوی
چشمام جون داد.

من-اره

نبات-چراغ قوه هارو روشن کنین.

گوشیمو از جیب هودیم کشیدم بیرون به ساعتش نگاه میکردم.
ساعت 9 بود.

چراغ قوه رو روشن کردم دورتادورمون فقط درخت بود.

من-بچه ها یعنی الان ایلیار مرده؟

نبات-نمیشه

صحرا-شاید...شاید...نمیدونم

هرسه مون همونجا رو برگا ولوشدیم. شروع کردیم به گریه کردن صدای
گریه هامون داشت تو فضا میپیچید و باهم مخلوط بود.

-صحرااا الینااا نباتات

صدای کامی بود.

صحرا-بچه ها این صدای کامی بود؟
من-اره یعنی خودشه؟

یه نور از دور اومد بعد چهره کامیارو بهزاد و بعد ایلپار نمایان شد.
یعنی چی؟

اومدن سمتمون.

سریع پریدم بغل ایلپار نباتم رفت بغل کامیار صحراهم بهزادو بغل کرد.
هرسه تامون داشتیم تو بغل پسرا گریه میکردیم.
از بغلشون اومدیم بیرون فقط نور گوشیهامون اونجارو روشن کرده بود.

صحرا-شماها کجا غیبتون زد یهو؟

کامیار-قضیه طولانیه

نبات-مال ما هم طولانیه.

بهزاد-بریم خونه

ما دخترا باهم گفتیم

-چییبیبیبی؟

ایلپار-ببین میدونم ترسناکه ولی مجبوریم.

بهشون نگاه کردم هیچ ترسو هیچ نگرانی تو چهرشون نبود.چهرشون بی
حس بود و سرد.

من-بچه ها اینا پسرا نیستن.

بعد این جلم هر سه تاشون به سمت وسط حرکت کردن و همون موجود شیطانی جلوی چشممون شکل گرفت. جیغ کشیدیم و به سمت چپ حرکت کردیم اون موجود وحشتناکم چهار دستو پا دنبالمون میومد. هر سه گریه میکردیم. به خونه رسیدیم. سریع به سمتش رفتیم واردش شدیم به پشت سرم نگاه کردم اون موجود شیطانی داشت چند متر اونورتر از خونه خیلی وحشتناک نگام میکرد من شک ندارم که این شیطانہ. درو بستم و به دخترا که تو راهرو ولو بودن و گریه میکردن نگاه کردم. اشکامو پاک کردم. بادخترا به سمت هال رفتیم. با دیدن بهزادوکامی با ایلپار که رو مبلا ولو بودن و نفس نفس میزدن شاخ درآوردیم...

چند دقیقه قبل...

کامپار...

بعد از اینکه بطری هر بار به صورت وایساده روبه سقف متوقف میشد. همه سرامونو به سمت بالا گرفتیم. بادیدن اون موجود قرمز ترسیدیم. بعد از داد صحرا و لرزش خونه و جیغ دخترا موجود قرمز وسطمون افتاد. چشممو بستم ولی وقتی که بازشون کردم خودمو با بهزادو ایلپار توی اتاقی که بوی جنازه میداد دیدم.

ایلپار- یعنی چی؟

بهزاد- ما اینجا چیکار میکنیم؟ پس دخترا کوشن؟

من- وایلی اگه بلایی سرشون بیاد چی؟

ایلپار- ما چه جوری اومدیم اینجا؟

کلافه داد زدم

-نمیدونم...نمیدونم

هیچیم تو اون اتاق لعنتی نبود که بزخم بشکونمش شاید اعصابم ارومتر بشه.

ایلیار-ببین درش باز میشه.

به سمت در رفتم دستگیرشو کشیدم.
نفس راحتی کشیدم خداروشکر که باز شد.

بهزاد-چقدر تاریکه.

به حال طبقه دوم نگاه کردم خیلی تاریک بود و توسکوت فرو رفته بود.
فقط صدای پاهای ما بود که سکوت رو میشکوند.

ایلیار-چراغ قوه های گوشیهاتونو روشن کنین.

بعد از عملی کردن به حرف ایلیار به ساعت گوشیم نگاه کردم.
ساعت 8 و 50 دقیقه بود.

رفتیم پایین دخترا اونجا نبودن. رفتیم تو هال ولی هیچ کس نبود و هال تاریک تاریک بود.

به اشپزخونه رفتیم نمیدونم چرا ولی ایلیار شروع کرد به نگاه کردن داخل کابینتا و هیچی نمیگفت.

بعد از گشتن کل کابینتا ایلیار به صورت پچ پچ گف بریم بیرون.
به سمت در خروجی خونه حرکت کردیم.
به بیرون رفتیم.

از پشت صدا میومد رفتیم پشت خونه دخترا تو قبرستون پشت در اهنی بودن.

ایلیار-هی دخترا وایسین.

وقتی دخترا وایسادن و صورتاشونو برگردوندن سگته زدم. صورتاشون رنگ پریده بود چشماشونم سیاهی مطلق بود. بعد از چند دقیقه زل زدن به هم دخترا یهو شروع کردن چهار دستوپا به دنبال ما اومدن. سریع فرار کردیم به سمت در خونه. هرچی دستگیررو پایین میکشیدم در باز نمیشد. اون سه موجود رسیده بودن و خیلی اروم به سمتمون میومدن. سریع به سمت راست خونه فرار کردیم. بعد از دویدن دور کل خونه کنار در توقف کردیم. اون سه موجودم دیگه اونجا نبودن. دستگیره درو خیلی اروم کشیدم پایین و تو دلم خدا خدا میکردم که باز شه. در کمال ناباوری در باز شد. با تعجب به در نگاه کردم.

ایلیار-کامییبی داری استخاره میکنی؟ زود برو داخل.

به خودم اومدم وارد خونه شدم. هنوزم نفس نفس میزدیم به سمت هال رفیتم لامپ روشن بود ولی وقتی که ما از خونه رفتیم بیرون روشن نبود. به سمت مبلا رفتیم و روشنولو شدیم. بعد از چند دقیقه صدای در اومد. دخترا اومدن تو هال و هر سه شون با تعجب بهمون نگاه میکردن...

نبات...

من-شماها زنده این؟

ایلیار در حالی که نفس نفس میزد گفت

-دوست داشتی مرده باشیم؟

دیگه به چرتوپرتش گوش ندادم. سریع رفتم بغلش کردم.

صحرا-نبات مواظب باش. شاید خودشون نباشن.

بعد از این حرف صحرا سریع از ایلپار جداشدم.

کامیار-یعنی چی که شاید خودشون نباشن؟
 ایلپار-حالا اینو ول کن تو چرا یهو منو بغل کردی؟ حالا باید برم خودمو
 ضد عفونی کنم.
 صحرا-خودشونن

منو صحرا و الینا با گریه سریع رفتیم ایلپارو بغل کردیم. بیچاره کپ کرده
 بود.

اگه ما اینو از دست میدادیم این اکیپم شادیشو از دست میداد.
 صدای شاکی کامیارو بهزاد بلند شد.

بهزاد-به ما نمیرسه؟
 کامیار-مثل اینکه مارو بوقتونم حساب نمیکنین.

از ایلپار جدا شدیم

ایلپار-عزیزای من شماها مهم نیستی اینجا فقط من م...

سریع رفتم بهزادو بغل کردم صحرا هم رفت کامیارو بغل کرد الیناهم
 همونجا وایساد

الینا-خب بسه دیگه نوبت منه
 ایلپار-کاش حداقل ضایع نمیگردین.

بعد از تموم شدن بغلا کامیار گفت

-خب تعریف کنین
 من-خیلی بد بود
 کامیار-نگفتم خلاصش کن

صحرا از اول تا آخر ماجرارو موبه مو به پسرا گفت اونام همینجوری
 نگامون کردن.

ایلیار-پس یعنی من مرده بودم؟
 الینا-اره ولی مثل اینکه همش توهم بود.
 صحرا-خب شما پسرا چطوری غیبتون زد؟

بعد از اینکه گفتن چه اتفاقی واسشون افتاده گفتم

-من واقعاً دیگه نمیکشم
 صحرا-منم

-این تازه اولشه

دوباره صدای همون خانومه بود.

با ترس به هم نگاه کردیم فکر کنم هیچوقت به این صدا عادت نمیکنیم.

ایلیار-پس مثل اینکه بازی تازه شروع شده.
 بهزاد-چای هامونم نخوردیم.

صحرا-حیف شد

من-ساعت چنده؟

صحرا-9ونیم

ایلیار-بچه ها دستشویی دارم

بهزاد-خب برو

ایلیار-میترسم

الینا-خرس گنده تو با این هیكلت میترسی

ایلیار-خب اره
 کامیار-بریم دیگه بخوابیم این هم همونجا میره توالد
 ایلیار-من درخت نیستم که بهم میگی این
 کامیار-این
 ایلیار-مرگ
 بهزاد-بریم دیگه دعوا نکنین

کامیاروبهزاد بالشتوپتو هایی که از تهران آورده بودن رو برداشتن.
 باهم به سمت پله ها حرکت کردیم...

ایلیار...

به محض رسیدن به طبقه بالا سریع رفتم سمت دستشویی اتاق.
 بعد از انجام دادن عملیات رفتم بیرون.
 پسرا رو زمین رختاشونو پهن کرده بودن دخترهم به گفته بهزاد به
 صورت افقی روتخت خوابیده بودن.

نبات-تختش خیلی بزرگه
 الینا-خداشکر بزرگه وگرنه دعوامون میشد.

به سمت پسرا رفتم کامیار کنار دیوار بود بهزاد کنارش.

من-میخوام وسط باشم
 بهزاد-گه اضافی نخور بیا بتمرگ سر جات.

من-گاوو

بهزاد-خواهرته

الینا-عه به من چیکار داری؟

بهزاد-چون دیگه کسیو نداشت بگم

الینا-خب عمه واسه چیه؟

بهزاد-من چون خودم عمه ندارم به عمه های دیگرانم توهین نمیکنم.

الینا-باشه سخنرانی نکن فقط بگیر کپ مرگتو بذار
 رفتم کنار بهزاد خوابیدم و دیگه هیچ اعتراضی نکردم...
 بهزاد...

درینگ درینگ وایایه این ساز پلنگ صورتی مال کیه؟
 من-این گوشیه کدوم بیشعوره خره الاغ نفهم عوضیه بی همه چیزه؟
 ایلیار-من

خواب آلود گفتم
 -کوفتو من خب خفش کن

ایلیارم خواب الودگفت

-حوصله ندارم
 کامیار-تو غلط کردی

بعد از چند دقیقه خاموشش نکرد چشممو باز کردم خورشید در اومده
 بود خداروشکر دیشب مالین دست از سرمون برداشته بود و گذاشته
 بود خوب بخوابیم.
 بالشتمو برداشتم محکم زدم به سر ایلیار.عین جن زده ها از جاش پرید
 گیج و منگ گفت

-ها..چیه...چی شده؟
 من-خاموشش کن

ایلیار داد زد

-چرااااا میزنیییی؟

صحرا-خفهههههههههههه شیییییییی
من-خفففففففش کنننننننننننننن ایلپارررررر

ایلپار بریده بریده گفت

-ن می ک نم

کامپار-تو غلط کردی

نبات سریع دوتا بالشت پرت کرد سمتمون که یکیش به ایلپار خورد یکیم
به کامپار.منم اون وسط غش رفتم از خنده.
داشتم میخندیدم که کامپار یه بالشت محکم زدبه سرم.

من-چپه به شما دوتا خورد به من نخورد زورت اومد؟

کامپار صادقانه و بیخیال گفت

-اره

نبات-بابا خفه شید

صحرا-ساعت چنده؟

ایلپار-هشت صبح

صحرا-پس بذارید بخوابیم هنوز زوده

نبات-ایلپار اصلاً چرا گوشیت زنگ خورد؟

ایلپار-چون این موقع ها میرفتم شرکت

من-بچه ها هنوزم نمیتونم اتفاقات دیشبو هضم کنم.

نبات-عه بهزاد به یادمون نیار

صحرا-خیلی خیلی بد بود

الینا-خییییییییی

ایلپار-خیلییی

کامپار-کوفتو خیلی مرضو خیلی پاشین بریم صبحونه بخوریم.

همه موافقت کردن.

بعد از اینکه هممون رفتیم دستشویی و عملیاتای لازمو انجام دادیم.
به سمت طبقه پایین حرکت کردیم...

صحرا...

داشتیم صبحونه میخوردیم که شامل نون/پنیر/کره و چای بود.
من-میگم...

ایلیار-نگوووو

من-بذار زرمو بنالم

ایلیار-بنااااال

من-امروز باید چیکار کنیم؟

-احضار...

هممون از جا پریدیم و با تعجب به هم نگاه کردیم بعد باهم گفتیم

-احضارااااا

ایلیار-یعنی امروز باید احضار کنیم؟

کامیار-شاید.

من-ولی اخی با چی؟ ما که تخته اویجا نداریم تازه شمعم میخواد.

دوباره همون مالین. با اون صدای نکرش گفت

-کتابخونه...

با ترس به هم نگاه کردیم صداش خیلی ترسناک بود.

یهو یه نعره ای زد که خونه برای بار دوم لرزید.

به ورودی اشپزخونه نگاه کردم همونجا وایساده بود باهمون چهره و

همون لباسسیاه.یه چاقوهم دستش بود.هممون باترس بهش نگاه

کردیم.

-بهتره کارهایی رو که میگم انجام بدین وگرنه خودتون میدونین چه اتفاقی میفته.

هممون با ترس بهش نگاه میکردیم و هیچی نمیگفتیم.
بعد چاقوی تو دستشو یه چرخش دادو غیب شد.
به هم نگاه کردیم

بهزاد-اگه این کارارو انجام ندیم پایانمون...
کامیار-مرگ

آب دهنمو قورت دادم و به چهره ی ترسیده بچه ها نگاه کردم.
هممون نفس عمیقی کشیدیم.

نبات-خب حالا تخته اویجا و شمعو اینارو از کجا بیاریم؟

ایلیار گفت

ایلیار-از کتابخونه دیگه
بهزاد-اوهوم

یهو یاد همون انجیر تو کتابخونه افتادم

من-بچه ها من تو کتابخونه یه انجیر دیدم.

همشون با تعجب بهم نگاه کردن...

کامیار...

بعد از اینکه صحرا گفت که تو کتابخونه انجیر پیدا کرده همه به سمت کتابخونه رفتیم.

صحرا رفت سمت یه قفسه بعد از یکم گشتن گفت

-اینهاش. پیداش کردم.

من-بده ببینم

ایلیار-وایی واقعاً انجیره اخ جون

بهش نگاه کردم خدایا این آدمه اخه تو افریدی؟

ایلیار-هان چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

من-ما خودمون قبلاً خبر داشتیم که انجیره دیگه وایی نداره.

ایلیار-باشه بابا غلط کردم

صحرا-خب حالا تخته اويجا از کجا بیاریم؟

الینا-واقعا میخواهین احضار کنین؟

من-خب اره.

نبات-روح کیو میخواهین. احضار کنین؟

بهزاد-راست میگه کیو میخواهیم احضار کنیم؟

من-نمیدونم

ایلیار-حالا کجا احضار کنیم؟

-جنگل...

دوباره هممون از جا پریدیم.

من-باید عادت کنیم

الینا-اصلا نمیشه عادت کرد

نبات-واقعا نمیشه.

ایلیار-وایی خدایا این چرا صداش انقدر بدهههه؟

الینا-شبيه صدای توعه

ایلیار-تو خفه که ازت شکیم.

الینا-به بوقم

ایلیار-واست متأسفم.

الینا-همچنین

نبات-الان باید بریم جنگل؟
من-اره

بعد از این کلمه نبات. یه صدا شبیه تق تق تو کتابخونه پیچید.

بهزاد-این صدای چیه؟
صحرا-فکر کنم صدای دریچست.

بعد این حرف صحرا صدای تق تق بلند تر شده بود و یکی محکم داشت
میزد به دریچه...

نبات...

هممون با ترس به جایی که دریچه بود نگاه کردیم.

کامیار-بریم ببینیم چیه
بهزاد-شاید خطرناک باشه کامی
من-اصلا بریم ببینیم اون زیر چی هست.
صحرا-اول بریم چراغ قوه هامونو بیاریم چون اون پایین خیلی تاریکه.

همه موافقت کردیم و به سمت طبقه پایین حرکت کردیم.
کامیار انجیرو گذاشت رومیز وسط مبلای طبقه اول از کوله هامون چراغ
قوه هارو برداشتیم که یهو ایلیار گفت

-بچه ها انجیر تو احضار به چه درد میخوره؟
من-به هیچ دردی نمیخوره.
کامیار-بریم بالا بچه ها

به سمت طبقه بالا حرکت کردیم و وارد کتابخونه شدیم.
کامی دریچرو باز کرد یه باد سردی از توش اومد.

کامیار-چراغ قوه ها روشن
 ایلپار-اکشن
 من-اخه مگه فیلمه؟
 ایلپار-خب کامی مثل فیلم گفت
 کامیار-ای بابا چرا انقدر کل کل میکنین بریم دیگه.
 بهزاد-چشششم
 کامیار-چشمت بی بلا

چراغ قوه ها رو روشن کردیم کامی اولی بود منم بعد کامیار میرفتم
 ایلپارم پشت من بود الینام پشت ایلپار صحرام پشت الینا بهزادم آخری
 بود.
 بعد از اینکه به ته زیر زمین رسیدیم دریچه بسته شد...

کامیار...

بعد از بسته شدن دریچه الینا با نبات جیغ کشیدن.
 نچ نچی کردم و گفتم

-چرا الکی جیغ میزنین؟
 الینا-به خر چه
 نبات-خب یهویی بسته شد دیگه.

چراغ قوه رو تو کل زیر زمین چرخوندم پر بود از وسایل.
 بهزاد-بچه ها چراغ قوه هاتونو به سمت زمین بگیرین.

هممون کاری که بهزاد گفتو انجام دادیم.
 بادیدن زمین که روش یه ستاره شیطانی کشیده شده بود شوکه شدم.

صحرا-موقعی که من اومدم اینجا هیچی ندیدم.
 ایلپار-خب به چیزم

الینا-مرض بی تربیت
ایلیار-خفه با ادب
من-خب حالا چیکار کنیم؟
نبات-نمیدونم.

زیر زمین تقریباً 12 متر بود. یه کمد روبرو پله ها به دیوار چسبیده بود. سمت چپم یه گیتار خاک گرفته بود با چندتا خرتو پرت دیگه سمت راستم رو وسایلا یه ملافه سفید بود.
ایلیار رفت سمت گیتار و همینجور الکی زد صداش تو زیر زمین منعکس شد.
رفتم سمت راست ملافرو برداشتم...

بهزاد...

رفتم سمت کامیار با دیدن یه تابوتو تخته اویجا و چندتا شمع با یه کتاب که روی جلدش هیچی ننوشته بود شوکه شدم.

کامیار-این تابوت چرا اینجاست؟
من-من از کجا بدونم
ایلیار-شاید مال مالینه
من-تو خفه شو
کامیار-بیاین این تخته اویجا با شمع هارو برداریم بریم جنگل.

بعد از برداشتنشون صدای نبات اومد

-بچه ها اینجارو

چراغ قوه رو به سمت نبات گرفتم.
داشت به داخل کمد اشاره میکرد رفتم سمتش. از توی کمد یه راه طولانی بود.

صحرا- بچه ها ولش کنین بریم واسه احضار.
ایلیار- الان که تازه ساعت ده صبح معمولاً شب احضار میکنن.
الینا- ایلیار راست میگه بریم ببینیم اینجا چی هست.

همه موافقت کردن یکی یکی وارد کمد شدیم...

ایلیار...

پشت دیوار خیلی سرد بود یه بوی خیلی بدم میپیچید.

کامیار- اینجا چه بوی بدی میده.

من- میگم یه بویی میادا.

بهزاد- انگار یه چیزی پوسیده.

نبات- شاید جنازه مالین اینجاست.

من- تو زر مفت نزن.

نبات- مگه دارم با تو زر میزنم؟

من- خدارو هزارو صد مرتبه شکر که خودتم میدونی داری زر میزنی.

نبات- برو بابا اسکل

من- عمته

یهو یه چیزی دیدم که دورش پر از مگس بود.

رفتم نزدیک جنازه یه گربه بود.

من- بچه ها اینجا ... ی... یه جنازه گریست

باهم گفتن

- چیییییی؟

الینا- جنازه گربه؟

من- اره بیاین ببینین.

همه او مدن سمت جنازه.

صحرا-چه بوی بدی
نبات-این چه جوری اینجا مرده؟

دور گربه پر از خون بود.یهو گربهه وایساد باترس. بهش نگاه کردیم
چشماش سفید سفید بود همینجوری داشت نگامون میکرد.

من-بچه ها فراااار کنید

همه به سمت کمد رفتیم ولی دیگه جای شکستگی رو دیوار نبود...

صحرا...

به عقب نگاه کردم.ترسم بادیدن همون موجود قرمز شیطانی بیشتر
شد.

من-بچه ها! پشت سرمون.

همه برگشتن به عقب نگاه کردن جیغ الینا و نبات بلند شد.موجود
شیطانی یک نعره بلندی کشید که دهنش جر خورد.
جیغ ما دخترا بلند شد.

کامیار-حالا چیکار کنیم؟

داشتن با داد حرف میزدن چون هم جیغ ما بود هم نعره اون موجود.

بهزاد-نمیدوووونمممم
ایلیار-باباااا انقدر جیغ نزنین

ما دخترا بعد از داد ایلپار خفه خون گرفتم ولی اون موجود شیطانی همینجوری داشت نعره میکشید.

همه فرار کردیم اون موجودم داشت چهار دستو پا دنبالمون میومد. خیلی وحشتناک بود داشت رگ به رگ میشد دستاش. دیگه به عقب نگاه نکردم و به دنبال بچه‌ها رفتم همینجوری الکی میرفتیم یه راهرو خیلی طولانی بود. یه بوی خیلی بدم تو راهرو بود. هرچقدر میدویدیم به هیچ جا نمیرسیدیم فقط تاریکی بود. چراغ قوه هامونم نوراشون تا ته راهرو نمیرفت. به پشت سرم نگاه کردم دیگه کسی دنبالمون نبود.

-بچه‌ها وایسین دیگه نمیاد.

همه بعد این حرفم با نفس نفس زدن وایسادن.

ایلپار-خیلی بد بود.

بهزاد-حالا چه جوری بریم بیرون؟

کامیار-بریم ببینیم ته این راه رو چیه.

هرچقدر رفتیم به هیچ جا نمیرسیدیم. صدای میو میو گربه میویمد. به عقب نگاه کردم کلی گربه سیاه رنگ داشتن با سرو صورت خونی و چشمای سفید نگامون میکردن سراشونم با هر قدم ارومشون سمت ما به چپ و راست میکردن. با جیغ و داد شروع کردیم به دویدن صدای میومیوهاشون خیلی رومخ بود.

بالاخره به ته راهرو رسیدیم ولی بنبست بود.

به پشت سرم نگاه کردم اثری از گربه‌ها نبود. یهو صدای خنده اومد که تو کل زیرزمین میپیچید خنده‌های شیطانی. انگار چند نفر داشتن باهم میخندیدن.

همون موجود قرمز دوباره چند متر اونورترمون وایساده بود. این واقعاً خود شیطان‌ه. الینا و نباتات فقط جیغ میکشیدن.

کامیار-ب..بچه ها مالین.

مالین کنار همون موجود شیطانی وایساده بود.
مالین قدم به قدم نزدیکمون میشد بعد از اینکه رسید به یه قدمیمون...

بهزاد...

دختر جیغاشون بلندتر شد.داشتم با ترس به مالین نگاه میکردم.

کامیار-چی از جونمون میخواهی؟

مالین-خودتونو

صداش خیلی خش داشت.

کامیار-یع...یعنی چ..چی؟

مالین-روحتونو.

بعد از گفتن این کلمه هم مالین هم اون موجود شیطانی غیب شدن.
دختر شروع کردن به گریه کردن.داشتم به جای خالیه مالین نگاه میکردم.

کامیار-بریم بچه ها.

دیگه کسی حرف نزد بعد از گذروندن راهرو طولانی به جایی که ازش
اومده بودیم نگاه کردم.باز بود همه سریع از اونجا رفتیم بیرون وارد
زیرزمین شدیم.

ایلپار به سمت پله ها حرکت کرد ماهم پشت سرش رفتیم.دریچرو هل
داد باز شد.

نبات-خدارو شکر.

دختر هروز فین فین میگردن ولی گریشون بند اومده بود. به سمت هال طبقه دوم رفتیم. کامیار که تخته اویجا تو دستش بود ایلیارم شمع اونارو رو میز گذاشتن. همه تو فکر بودن و کسی چیزی نمیگفت. بعد از چند دقیقه نبات گفت

نبات- اینارو از کجا آوردین؟
کامیار- زیرزمین

کامیار وسایلارو برداشت باهم به سمت پایین حرکت کردیم.

من- ساعت چنده؟

ایلیار- ده و پنجاه دقیقه.

من- کی میریم واسه احضار؟

کامیار- ساعت 9 شب.

صحرا- یعنی باید ساعت 9 بریم جنگل؟

کامیار- اره کسی هم نباید اعتراض کنه.

ایلیار- گشمنه.

الینا- واقعا الان از گلوت چیزی پایین میره؟

ایلیار- اره مگه چیه؟

نبات- من میرم لوبیا درست میکنم.

صحرا- منم میام میزو میچینم.

کامیار- بچه ها این قضیه ها نباید ذهن مارو درگیر کنه شاید اتفاقات

بدتری افتاد پس ما هم باید معمارو حل کنیم.

همه سرامونو تگون دادیم نباتو صحرا و الینا به سمت اشپزخونه رفتن

ما پسران شروع کردیم از بیکاری به سنگ کاغذ قیچی بازی کردن...

نبات...

بعد از درست کردن لوبیا پسرارو صدازدیم و خداروشکر مالین باهامون کاری نداشت و تونستیم عین آدم غدامونو بخوریم. بعد از خوردن ما دخترا میزو جمع کردیم و صحراهم ظرفارو شست. به سمت هال حرکت کردیم پسرا هیچی نمیگفتن و داشتن با گوشیهاشون ور میرفتن.

من-حالا تا شب چیکار کنیم؟ تازه ساعت یکه. کامیار-اگه مالین کاری باهامون نداشته باشه استراحت میکنیم.

چند ساعت بعد...
کامیار...

خداروشکر تا ساعت 8 شب مالین کاری بهمون نداشت. ولی همینکه ساعت 8 شد برقا شروع کردن به روشن خاموش شدن. بهزاد-وقتشه.

کوله هامونو برداشتیم چراغ قوه با تخته اویجا و شمع با کبریتیم برداشتیم. لباسای هودیمونو تنمون کردیم و به سمت بیرون خونه حرکت کردیم. چراغ قوه هامونو روشن کردیم و داشتیم تو جنگل راه میرفتیم.

ایلپار-بچه ها یه وقت یه حیوون وحشی بهمون حمله نکنه؟
من-نترس انشا...که نمیکنه.
ایلپار-از من گفتن بود.
من-دیگه نگو.

رسیدیم به یه جایی که دورمون فقط درخت بود و خونه اصلاً معلوم نبود فقط جنگل بودو درخت.

من-خب همینجا خوبه.

صدای خش خش برگا اومد. با ترس. یه قدم به عقب رفتیم دوباره همون
 موجود شیطانی چهار دستو پا داشت نزدیکمون میشد.
 چراغ قوه رو گرفتم روش فریادش بلند شد و بعدش آب شد
 داشتم با تعجب به صحنه روبرو نگاه میکردم.
 دوباره درست شد چراغ قوه رو دوباره گرفتم روش رفت پشت یه درخت
 و بای صدای بلند و نامفهوم گفت

-خ... خاموشش. کنننننننن... وگ...

بقیه حرفاش رو نمیتونستم بفهمم خیلی نامفهوم صحبت میکرد. فرار
 کردیم و رفتیم جلوتر به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود.

ایلیار- چرا با نور چراغ قوه اونجوری شد؟

درحالی که میدویدم گفتم

من- نمیدونم.

رفتیم جلوتر تا به یه کلبه رسیدیم...

ایلیار...

من- این دیگه چیه؟

نبات- کلبست دیگه چیه

من- میدونم ولی اینجا چیکار میکنه؟

کامیار- بریم توشو ببینیم.

رفتیم داخل یه کلبه ساده بود و توش هیچی نبود. خالیه خالی بود.

کامیار- همینجا احضار میکنیم.

من- کامی بلدی چه جوری احضار کنی؟
 کامیار- یه چیزایی میدونم.
 کامی تخته اویجارو از کولش درآورد شمع هارو دور تخته گذاشت.
 کامیار- خب بیاین دورتادور تخته بشینین.

کامیار شمع هارو روشن کرد ماهم چراغ قوه هارو خاموش کردیم و به سمت تخته رفتیم به صورت دایره‌ای دورش نشستیم.
 به گفته کامیار دستامونو گرفتیم کامیار چندتا ورد خوند و گفت که چشمامونو باز کنیم و دستامونو بزاریم رو اشارگر.
 دستامونو گذاشتیم رو اشاره گر

کامیار- ایلا روحی اینجا هست که بخواد باما ارتباط برقرار کنه؟
 دوباره تکرار کرد انقدر تکرار کرد که شمعها شروع کردن به تگون خوردن.
 کامیار- اسمت چیه؟

کل کلبه شروع کرد به لرزیدن. از پشت کامیار یه چیز خیلی سریع رد شد.
 من- کامی پشت سرت.
 کامیار- خودم حسش کردم ساکت شو.

یهو صدای گریه کردن یه بچه اومد. داشت خیلی بنلد گریه میکرد و جیغ میزد...

کامیار...

به پشت سرم نگاه کردم. یه بچه نشسته بود و داشت گریه میکرد. یه بچه سفید پوست موهاشم سیاه بود. ساکت شد و با چشمای مظلومش بهم نگاه کرد. یهو چهرش تغییر کرد و صورتش کبود شد چشماش سیاه کامل شد بعد شروع کرد به خندیدن خنده های شیطانی.

ایلپار- کامیار حالا چیکار کنیم.
 من- به احضارمون ادامه میدیم.
 نبات- چیبیبی؟
 من- حرفو یه بار میگم
 من- اسمت چیه

به اشارگر نگاه کردم داشت تکون میخورد. بعد از تکون خوردن اشارگر
 کلماتو کنار هم چیدم و جوری که بچه‌ها بشنون تکرارش. کردم

-نیباس
 ایلپار- یعنی چی؟
 نبات- نیباس. به معنی پست فطرته درضمن یک اسمیه که شیطان پرستا
 رو خودشون میذاشتن.

بچه شروع کرد به قه قه زدن داشت خیلی خیلی بلند میخندید. صدای
 خندش رومخ بود.

من- پاشین بریم بیرون.

تخته اویجا با شمع هارو برداشتیم و رفتیم بیرون. صدای خندش تا بیرون
 ازکلبه میومد دویدم به یه سمتی که نمیدونستیم به کجا میرسه.
 صدای خنده هنوزم بود و صداش تو کل جنگل بود.
 صدای خنده تبدیل شده بود به نعره وهی منعکس میشد.
 هممون رو زمین ولو شدیم و گوشامونو گرفتیم.

من- خیلی رو مخ

فکر کنم کسی نشنید چون صدای نعره خیلی بلند بود.

ایلپار- بس

صدای نعره قطع شد.

صحرا-دیگه نمیتونم تحمل کنم
 نبات-این دیگه چه موجودی بود؟
 بهزاد-حالا چجوری خونرو پیدا کنیم.
 من-همینجوری مستقیم میریم.

از روی زمین بلند شدیم و حرکت کردیم تخته اویجا که تو دستم بود رو گذاشتم تو کولم شمعهارو هم گذاشتم تو کوله ی ایلپار.

ایلپار-چیکار میکنی؟

من-گه خوری

-تو خودت گهی چه جوری داری گه خوری میکنی؟

من-کوفت شمعهارو گذاشتم تو کولت.

ایلپار-خب همینجوری میگفتی میمردی؟

من-اره تازه قبرمم کنده میشد.

ایلپار-برو بابا

بهزاد-بچه ها خونه پیدا نمیشه

نبات-حالا چیکار کنیم؟

صحرا-بریم از سمت راست

ایلپار-به نظر من بریم چپ

صحرا-راست

ایلپار-چپ

من-اصن. میریم مستقیم

صحرا با ایلپار باهم گفتن

-تو خفه.

من-ریگیری میکنیم بین چپ و راست.

همه قبول کردن.

من-کی میگه بریم چپ دستا بالا.

بهزادو ایلپار دستاشونو بردن بالا.

من-کی میگه بریم راست دستا بالا.

منو صحرا با الینا و نبات دستامونو بردیم بالا.

من-خب پس میریم راست تمام.

همه حرکت کردیم به سمت راست انقدر رفتیم تا بالاخره رسیدیم به خونه.

صحرا-دیدى گفتم راست

ایلپار-خب بابا حالا

به سمت خونه حرکت کردیم...

الینا...

وارد خونه شدیم. لامپا روشن بود. از اشپزخونه صدای آب میومد رفتم

داخل اشپزخونه, صدا قطع شد.

از اشپزخونه رفتم داخل هال پیش بچه هاروی مبل نشستم.

ایلپار-چی بود؟

من-شبیبه صدای آب ولی همینکه داخل اشپزخونه شدم صدا قطع شد.

کامیار-خب حالا که ما روح اون بچه رو احضار کردیم از کجا بفهمیم که

بچه مال کیه یا اینکه چطوری مرده؟

بهزاد-شاید مال مالینه

ایلیار-باز این زر زد
 بهزاد-خب راست میگم دیگه.
 نبات-به نظرتون شوهر مالین مرده؟
 صحرا-اصلا به اینجاش فکر نکردم.
 من-شاید بچرو مالین کشته.
 کامیار-تو از کجا میدونی که بچرو کشتن؟ شاید یه مرگ طبیعی داشته
 یکم منطقی فکر کنیم.
 ایلیار-اقای منطق با این اتفاقاتی که واسمون افتاده بازم میخواهی همه
 چیزو به منطق ربط بدی.
 کامیار-اقای نامنطق من همه چیزو به منطق ربط ندادم فقط مرگ اون
 بچرو به منطق ربط دادم.

یهو یه صدای گریه اومد هممون ساکت شدیم صدا از راهرو میومد.
 به راهرو نگاه کردم همون بچه تو راهرو نشسته بود.
 آب دهنمو قورت دادم.

من-بچه ها این اینجا چیکار میکنه؟
 ایلیار-نمیدونم.
 کامیار-چرا همش گریه میکنه؟
 من-شاید درد داره.

بچه هنوز داشت گریه میکرد.یهو یه آقا با چاقو از تو اشپزخونه اومد
 بیرون به اقاعه نگاه کردم همون اقاعه تو عکس بود.چهرش مثل آدم
 بود.

چاقورو فرو کرد تو قلب بچه.
 بعد هر دوشون غیب شدن. داشتیم با شوک به صحنه روبرو نگاه
 میکردیم.

چه اتفاقاتی تو گذشته این خونه افتاده؟
 یهو مالین از روی پله ها اومد و توی چارچوب ورودی هال وایساد.

-قرار نبود اینو الان ببینن فقط میخواستم بهتون بفهمونم...

داد زد

-من بچمووووو نکشتممممم

غیب شد. داشتیم نفس نفس میزدیم...

بهزاد...

من -پس بچه مال مالینه

کامیار-اون اقاچه هم شوهر مالین

صحرا-یعنی پدرش کشته؟

الینا-اره ولی اخه چرا؟

نبات-گفت قرار نبود اینو الان ببینن. پس یعنی هنوز قراره خیلی چیزارو

ببینیم.

من-شاید

نبات-من که سؤال نپرسیدم فقط خبر دادم.

من-باشه بابا چته؟

ایلیار-بچه ها ساعت 12 شب بیابین یه چیزی بخوریم.

الینا-دیگه نوبت پسر است که غذا درست کنن و ظرفارو بشورن.

من-این وظیفه شماست.

نبات-اونوقت کدوم الاغی اینو گفته؟

من-خودم

نبات کوسن مبلو پرت کرد طرفم که خورد به کلم.

من-وحشی

نبات-عمته

من-ندارم

نبات یه چشم غره رفت و صورتشو برگردوند طرف الینا که کنارش نشسته بود.

کامیار-خب پسرای اشپز بریم اشپزی.
 صحرا-حواستون باشه اینجا بیمارستان نداره.
 کامیار-عوض تشکرته؟
 صحرا-هنوز نخوردم که بخوام تشکر کنم.
 ایلپار-یه چی میپزم که دستتم باهاش بخوری.
 نبات-انگشتتو باهاش بخوری نه دستتو.
 ایلپار-ولی ما یه چیزی میپزیم که تو دستتو بخوری.
 نبات-حالا میبینیم.
 ایلپار-میبینیم.
 کامیار-بریم دیگه ایلپار.

ماپسرا! به سمت اشپزخونه رفتیم.

کامیار-خب چی درست کنیم؟

ایلپار ادای بهزادو درآورد.

ایلپار-پسرای اشپز بریم اشپزی کنیم.
 کامیار-خب اسکل اینو گفتم که دست از سرمون بردارن.
 من-تو اصلاً دیگه زر ننال.
 ایلپار-باز این زر زد.
 من-میزنم بیشترم میزنم تا ببینم کی جلومو میگیره.
 ایلپار-بزن تا پیر شی.
 کامیار-خب دیگه شروع کنین.
 ایلپار-چیو؟
 کامیار-اشپزیو
 من-بیابین....لوبیلا تن ماهی درست کنیم.
 کامیار-باهوش.

ایلیار-خب شروع کنین.
 من-اونوقت جنابعالی چیکار میکنی؟
 ایلیار-نظاره
 کامیار-بروگمشو لوبیاوتن ماهی رو بیار.
 ایلیار-برم گمشم یا بیارمشون؟
 کامیار-هردوشون.
 ایلیار-رومخ
 کامیار-دستمال لازم
 من-بی ترادب

کامیار چیزی نگفت ایلیارم رفت تا دستور کامی رو عملی کنه.
 بعد از انجام دستور کامی برای ایلیار شروع کردیم به درست کردن.
 خدارو یک میلیون مرتبه شکرکه مالین کاری باهامون نداشت و تونستین
 غذامونو مثل سه تا انسان درست کنیم.
 میزوچیدیم و غذای خوشمزمونو گذاشتیم رو میز.

کامیار-ببین طعمش چطوره ؟

یه قاشق برداشتم و خوردم.واقعا خوشمزه بود.

کامیار-خب؟

من-عالیه

ایلیار-خانومای غیرمحترم تشریف نمیارن.؟

بعد از چند دقیقه دخترا نیومدن.دوباره صدا زدیم ولی انگارنه انگار...

چند دقیقه قبل...

صحرا...

بعد از رفتن پسرا به اشپزخونه مادخترا شروع کردیم به چرتوپرت گفتن.

بعد از چند دقیقه که داشتیم صحبت میکردیم بهزاد از بالا اومد.

من-تو مگه نرفتی غذا درست کنی؟

دختر با تعجب بهم نگاه کردن. بهزاد چیزی نگفت و رفت از خونه بیرون.

من-چیه چرا نگام میکنی؟

نبات-باکی حرف زدی؟

من-خب بهزاد دیگه

الینا-وایی نبات فکر کنم این خل شد.

من-بابا رفت بیرون

نبات بریم ببینیم؟

من-باشه.

به سمت در رفتیم همینکه درو باز کردیم یه چیز مارو کشوند سمت جنگل.

هرچی جیغ میزدیم انگار صدامون از حنجره خارج نمیشد.

بعد از اینکه رسیدیم به همون کلبه صدامون از حنجره خارج شد ولی هیچ فایده‌ای نداشت چون صدامون به خونه نمیرسید.

الینا-حالا چیکار کنیم؟

من-همش تقصیر این نباته بی شاخ و دم

نبات-چرا من؟ درضمن مگه تو شاخ و دم داری؟

من-اره میخواهی نشونت بدم؟

نبات-نشون بده

من-حیف که نمیشه

نبات-اونوقت چرا؟

من-چون باید لخت شم.

نبات-من که غریبه نیستم گلم.

من-تو از هر آشنایی غریبه تری..نه منظورم این بود که از هر غریبه ای غریبه تری.

نبات-خب لخت شو تا...
 الینا-بچه ها چرا زر مفت میزنین نمیفهمین که ما الان وسط جنگلیم؟
 تازه متوجه موقعیتمون شدیم.خدایا تو موقع درست کردن ما عقلو
 جانداشتی؟اخه آدم عاقل میاد وسط جنگل جن زده اونم نصف شب زر
 میزنه.

نبات-وااییی حالا چیکارکنیم؟
 الینا-هرکاری بجز زر زدن.
 من-بریم تو کلبه امنتر از جنگل.

الینا و نبات نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداختن بعد چشم غره رفتن.

من-خب باشه اصلاً جنگل امنتره.
 الینا-الان فقط پیش پسر امنه.
 نبات-وااییی...وااییی...وااییی...وااییی...وااییی...وااییی...
 من-درد و وااییی مرگو و وااییی کوفتو و وااییی
 نبات-حداقل بجای اینکه اینهمه منو ناز کنی بپرس چته؟
 من-خب بنال ببینم چه مرگته؟
 الینا-چقدر ما همدیگرو دوست داریم.
 من-سگ در صد.
 نبات-بریم خونه.
 من-راهرو بلدی.
 نبات-از چپ میریم.
 الینا-ولی اخه هدف مالین از آوردن ما به اینجا چی بود؟

بعد از حرف الینا از کلبه سرو صدا اومد انگار چند نفر داشتم میزدن به
 درو دیوار.

-بیابین توووووو...

یا حضرت صدا این صدا حتی از صدای مالینم ترسناک تر بود.

الینا-ای...این..چه صدایی...ب...بود.
نبات-فرار کنید.

میخواستیم شروع کنیم به دویدن ولی یه چیزی از پشت مارو گرفت و در کلبه باز شد مام پرت شدیم داخل کلبه ای که روشن بود.یه لامپ قرمز بود که کلبرو وحشتناک کرده بود.کلبه خالیه خالی بود.

-گفتم بیابین تووووو...ولی مثل اینکه...شما فقط حرف...زورتو
گوشتون...میره.

هیچ کس نبود این صدا فقط داخل کلبه میپیچید.صداش مثل مالین نبود.خیلی وحشتناک تر از صدای مالین بود.

من-تو دیگه کروم خ...

نتونستم حرفمو کامل کنم چون این نبات الاغ دستشو گذاشته بود رو دهنم.

نبات-میخواهی به کشتنمون بدی؟

دستشو برداشت بعد گفت

-فقط خفه خون بگیر

الینا جیغش دراومد.یه دختر کوچولو بود که بهش میخورد6یا7سالش.
باشه.

این مگه جیغ داشت؟ داشت. بایه خنده خوشگل نگامون میکرد یهو صورتش رنگ پریده شد لبخندش شیطانی.چشمای عسلیشم سفید

سفید موهای سیاهشم شبیه برق گرفته‌ها شد لباس دامنیش پاره پاره شد.

هرسه تامون شروع کردیم به جیغ زدن. رگاش داشت صدا میداد و اونم همینجوری داشت قدش بلندتر میشد صورتش دراز دیگه چسبیده بود به سقف داشت نزدیکمون میشد همینجوری جیغ میزدیم و گریه میکردیم.

نبات- حالا چیکار کنیم؟

من- فرار

الینا- راهی نداریم

اون داشت بزور نزدیکمون میشد چون چسبیده بود به سقف. به کنارش نگاه کردم راه بود واسه فرار.

من- از کنارش رد میشیم.

الینا- 1

نبات- 2

من- 3

شروع کردیم به دویدن به پشت سرم نگاه کردم قدش دوباره کوتاه شده بود و داشت دنبالمون میومد ولی نمیدوید.

وقتی بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم کنار خونه دست از دویدن برداشتیم به پشت سرم نگاه کردم انگار از خونه ترس داشت سریع رفت سمت جنگل تاریک. وغیب شد.

یه ترس تو نگاش از خونه بود از این خونه ولی دلیل ترسش چیه؟

من- این چرا ترسید؟

صحرا- نمیدونم

الینا- این خونه واقعاً عجیبه.

-صحرا

-الینا

-نبااااات

صدای پسرا بود به سمت پشت خونه رفیتم.

من- ما انیجاییم.

پسرا برگشتن. و به ما نگاه کردن...

چند دقیقه قبل...

ایلیار...

بعد از اینکه دخترارو صدا زدیم و هیچ صدایی نیومد به سمت هال رفتیم.

ولی اونجا نبودن.

بهزاد-اینا کجان؟

انجیلی که کامیار گذاشته بود رومیز همینجوری وسط هال باز بود. رفتم سمتش که بسته شد.

من-بریم بالارو ببینیم.

کامیار-بریم.

رفتیم بالا. به سمت اتاق خواب رفتیم درشو باز کردم کسی نبود.

کامیار-یعنی چی؟

یهو یه سروصدا از طرف اتاق بچه اومد. سریع به سمت اتاق بچه رفتیم. درشو باز کردم ولی خالی بود. گهواره بچه داشت تکون میخورد. داشتیم به گهواره نگاه میکردیم که یه صدلی سریع داشت به سمتمون میومد کامیار درو سریع بست.

من-چه اتفاقی داره اینجا میوفته؟
 کامیار-باید بریم بیرون.
 بهزاد-ولی دخترا؟
 کامیار-خب دیدی که خونه نبودن.

به سمت طبقه پایین رفتیم ولی در ورودی و خروجی سر جاش نبود.

من-یا خدا در کجا رفت؟
 کامیار-داخه اسکل اخه مگه در پا داره؟
 من-خب پس کجاست؟
 بهزاد-معلومه دیگه همش کار مالینه

دیگه داشتم از دست این مالین خرصدا کفری میشدم.داد زدم

-الان خودت کجایی هاان. از این کارا چی گیرت میاد داخه مگه مریضی
 که اینقدر مارو اذیت میکنی؟....
 کامیار-ایلیارخفه خووووون بگیبیر.
 بهزاد-اگه میخواهی بمیری خودم هستم.
 کامیار-دیگه داد نزن
 من-من نگران دخترام

صدای تق. تق اومد ولی نمیدونم از کجا.

من-دخترا کجان؟

-نترس میان...

کامیار-خیلی حرومزاده ای

صورتش از حالت ریلکس به عصبی تبدیل شد.

به کامیار نگاه کردم. داشت با ترس به مالین نگاه میکرد. یه جوری داد زد
که دهنش جر خورد.

-میکشممممممممممممممممت

بهزاد-بچه ها در سر جاش فرار کنید.

از در خارج شدیم توی آخرین لحظه مالین چاقوی توی دستشو به سمت
در پرتاب کرد. خورد به بازوم.
بیخیال دردش شدم فرار کردیم به سمت ماشینامون.

بهزاد-کامی بجنب درشو باز کن
کامیار-قفله

من از درد دستم نمیتونستم نفس بکشم. خودم کم خون بودم حالا اگه
خون زیاد ازم میرفت میشد قوزبالاقوز. به سمت ماشین صحرا رفت اونم
قفل بود.

بهزاد-ایلیار چاقو خوردی؟

من-چیزی نیست

کامیار-زرنزن اینهمه خون ازت رفته بعد میگی چیزی نیست. حالا نه اینکه
خیلی پرخونی برای همین اینومیگی.
من-بریم دنبال دخترا.

کامی به حرفم توجهی نکرد. لباسشو بزور پاره کرد اومد ستم و به بازوم
بست.

کامیار-بذار بسته باشه تا وقتی صحرا بیاد ببینه چشمه.

بهزاد-مالین زد؟

من-نه عمم زد

کامیار-تو دردم دست از مسخره بازی برنمیداری.

من-نه

بهزاد-چطوری زد؟

قضیه زدن چاقورو گفتم.

کامیار-بریم دنبال دخترا.

کامیار-صحرا!!!!!!

بهزاد-الینا!!!!!!

من-نبا!!!!!!ات

صدای چمن اومد بعدم چهره ی ترسون دخترا نمایان شد...

کامیار...

به دخترا نگاه کردم.

رفتم سمتشون صحرا پرید بغلم الینام بهزادو بغل کرد نباتم ایلیارو.

من-چی شده چرا گریه میکنی؟

صحرا-خیلی وحشتناک بود.

من-چی؟

صحرا-بریم خونه

یهو جیغ الینارو نبات بلند شد.

نبات-واایی ایلیار چرا دستت خونیه؟

صحرا-خووون؟

ایلیار کل قضیه مارو براشون از موقعی که از اشپزخونه صداشون کرده

بودیم تا اومدنمون به بیرون و چاقو خوردنشو موبه مو گفت.

نبات-یعنی الان خونه امن نیست؟

من-این خونه که هیچ وقت امن نبوده.
 الینا-حالا کجا بریم؟
 ایلیار-خونه.
 صحرا-اینجا که امن نیست.
 من-چاره ی دیگه ای نداریم.
 بهزاد-حالا شما بگین چطوری غیبتون زد...

الینا...

کل قضیه گم شدنمونو گفتیم موبه مو از اولش تا آخرش.

ایلیار-صحرا وسایل دکتريتو آوردی؟
 صحرا-اره
 ایلیار-بیا زخممو ببند تو ارواح جدات.
 صحرا-خونست
 من-خب میریم خونه.

به سمت خونه رفتیم و وارد خونه شدیم.
 خونه تو سکوت مطلق بود.

من-تازه روز دوم بود خدا بقیشو بخیر کنه.

-این تازه اول راهه...

کامیار-اگه این اول راهه آخر راهش چیه؟

-مرگ...

شروع کردیم به جیغ زدن اگه واقعاً آخرش مرگ باشه چی؟
 دوباره کل خونه لرزید بعد یه صدای بلند توخونه پخش شد.
 پسوندش صدای نعره مالین اومد

-میکشمتووووووووووووون.

منو نبات شروع کردیم به گریه کردن.

بعد از صدای قطع شدن نعره. نبات گفت

نبات-دیگه نمیتونم بسه
کامیار-باید تحمل کنیم.

بعد از چند دقیقه بهزاد گفت

بهزاد-واایی شاممون.

سریع رفتیم تو اشپزخونه.
ظرفایی که رومیز گذاشته بودیم همه شکسته بودن ماهیتابه هم خالیه
خالی بود و پرت شده بود رو زمین.

کامیار-اینجا چرا اینجوریه؟
بهزاد-ما که علم غیب نداریم.
نبات-بیابین کیک و ایمیوه بخوریم از گشنگی بهتره.
صحرا-اول زخم ایلپارو ببندم بعد.

ایلپار-بیا بیا ببند.
صحرا-مگه من نوکرتم که اینجوری میزری؟

ایلپار-کمتر نیستی
صحرا-اصن نمیبندم
ایلپار-صحرا غلط کردم صحرا گه خوردم صحرا
صحرا-مرضضضضض عهههه
ایلپار-بیببببند
صحرا-باشه باشه داد نزن

صحرا زخم ایلیارو بست زخمش سطحی بود.
بعد رفتم کیکو ایمیوه های گرمو آوردم وشروع کردم به پخش کردن.

من-خب بفرمایید کوفت کنید.
نبات-مرسی دستت ندرده.
من-خواهش میکنم بچسبه به باسنت.
ایلیار-خواهرم از هر انگشتش یه فحش میباره.
من-فحش ندادم کاملاً محترمانه گفتم.
کامیار-هزارماشاشا...به خواهرت.
صحرا-از داداشش رفته.
ایلیار-صحرا انسان باشم.
صحرا-وقتی با حیوانات وحشی میگردی تأثیر میذاره رو آدم دیگه.
ایلیار-یه چی بهت میگما
صحرا-بنال
کامیار-غذاتونو کوفت کنین زرم نزنین
بهزاد-همچین میگه عذا انگار پیتزاعه.
کامیار-کیکتونو کوفت کنین حالا خوب شد؟
بهزاد-اره عمو
کامیار-مرگ

بعد از خوردن شام مفصلمون رفتیم بالا و به سمت اتاق خواب حرکت کردیم.
وارد اتاق شدیم.
ایلیارمثل بچه ها شروع کرد به تخس بازی درآوردن.

ایلیار-من وسط میخوابم بخدا اگه نذارین وسط بخوابم قهر میکنم.
کامیار-خب قهر کن به بوقم
بهزاد-اصلاً چه بهتر که قهر کنی ماهم از دست چرتوپرتات راحت میشیم.

اینلا که بجز زر زدن کار دیگه ای بلد نیستن.

یکی یکی میرفتیم دستشویی و هودیها مونو با لباس راحتی عوض
میکردیم.

خوابیدیم که صدای مالین بلند شد.

-قرار زندگیه منو ببینین و زجر بکشین...

این دفعه هم از جامون پریدیم صداش خیلی وحشتناک بود.

کامیار-منظورش از زندگی چی بود؟

بهزاد-چه میدونم

من-ساعت چنده؟

بهزاد-2بامداد

دیگه خوابیدیم و چیزی نگفتیم تا...

کامیار...

دیرینگ دیرینگ دیرینگ...

یا خدا این ایلپار چرا آدم نمیشه؟ خواب آلود گفتم

-این گوشیه کدوم بی پدریه؟

ایلپار خواب آلود جواب داد

-بی پدر خواهرمه

من-خب باز شد پدر خودت

ایلپار-پس بی پدر بهزاد

بهزاد-درد بگیری خاموش کن اون گوشیتو و الا میشکونمش.

ایلپار-گه نخور

نبات-ای باباااااا ایلپاااااار خفه کن اون بی صاحبو.

ایلپار-بابا چقدر غر میزنین.

دیدم فایده نداره گوشیشو برداشتم زنگشو خاموش کردم.

ایلیار- کامیییییی

من- هان باز چته؟

ایلیار- چرا خاموشش نکردی؟

من- یعنی تو از قصد خاموشش نمیکردی؟

ایلیار- خب اچه اذیت کردنتون کیف میده بهم.

به بچه‌ها یکی یکی نگاه کردم.

من- آماده این؟

ایلیار که منظورمونو فهمید سریع فرار کرد مام با بالشت دنبالش.
تو حال داشتیم میدویدیم که ایلیار افتاد زمین رفتم روش و شروع کردم
به زدنش با بالشت.

ایلیار- کامی داداش نزن بابا نزن

من- اذیت کردن ماکیف میده هاااا؟

ایلیار- بابا گهتو خوردم بسهههه

بچه‌ها اومده بودن و داشتن بالا سر من ایلیارو میزدن.

بهزاد- بگو گه خوردم

ایلیار- گهتونو خوردم

بهزاد- تو آدم بشو نیستی؟

ایلیار- نه این...

یهو صدای حرف زدن از بیرون اومد. یا امام دهم.

بهزاد- صدای کیه؟

صحرا- فکر کنم حرف زدن
 بهزاد- خیلی فسفر سوزوندی ماهم میدونیم صدای حرف زدنه ولی
 خواهشا دیگه انقدر فسفر نسوزون. درضمن من گفتم صدای کیه نه چیه
 صحرا- برو بابا
 نبات- بریم ببینیم چیه
 از روی ایلیار بلند شدم باهم به سمت بیرون خونه رفتیم.

الینا...

کامی درو باز کرد بیرون پر بود از برف هممون داشتیم با تعجب به
 مالین و همون اقاعه تو عکس و نیباس و همون دخترکوچولوی تو کبله
 نگاه میکردیم.
 داشتن باهم دیگه آدم برفی درست میکردن.

مالین- نیما؟

همون اقاعه که شوهر مالین بود جواب داد

نیما- بله؟

مالین- امروز عصر قرار با دوستانم برم بیرون.
 نیما- کدوم دوستان؟

مالین یکم ترسید البته نمیدونم برای چی

مالین- دوستانم دیگه

نیما- پرسیدم کدوم دوستان

مالین- خب... خب... سلنا اینا

نیما- تو غلط کردی

مالین- چرا؟

نیما- به غیر از سلنا سارا و بهار و نگارم هستن؟

یعنی چی؟ این اسمایی که نیما گفت دقیقاً اسمای مامان منو نباتو صحرا بود.

مالین-خب نیما تو که میدونی که ما 4تا همیشه باهم میریم بیرون.
نیما-تو که میخوری از این به بعد با اینا بری بیرون.
مالین-یعنی چی؟
نیما-همین که گفتم
مالین-میرم اصلاً به تو چه

یهو نیما وایساد و شروع کرد به زدن مالین.
نیباس و همون دختر کوچولو که اسمشو نمیدونم شروع کردن به گریه کردن.

مالین-چته وحشی؟
نیما-اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم رو حرف من حرف میزنی بدتر از اینا سرت میاد.
مالین-خر کی باشی؟

نیما عصبانی شد.
رفت سمت دختر کوچولو، موهاشو کشیدوداد زد

نیما-توکه جونت به مارین بستت بجای اینکه تورو زجر بدم این بچرو زجر میدم.
مالین-خیلی حرومزاده ای

نیما شروع کرد به زدن مارین.
این واقعاً زجر اور بود مارین همینجوری داشت جیغو داد میکرد نیماهم که فکرکنم باباش بود هیچ توجهی نمیکرد.

مارین-بابا تورو خدا نکن

نیما-به من نگو بابا

مالین بدو رفت سمت نیما ولی نیما مالینو پرت کرد. نیباس. داشت گریه میکرد.

مالین-ولش کن بچمو

نیما خنده شیطانی کرد و همینجوری به کارش ادامه میداد.

مارین-مامااااااان

نیما-چیه کوچولو داری مامانتو صدا میزنی واسه کمک

مالین-نیما ولش کن

نیما-بگو غلط کردم دیگه نمیرم

مالین-باشه غلط کردم ولش کن.

نیما مارین سیاه و کبود و ول کرد مارینو مالینو نیباس همینجوری داشتن گریه میکردن.

بعد همه چی مثل قبل شد برفا از بین رفتن.

نبات-ای...این وا..واقعی ب..بود؟

من-بچه ها اسمایی که نیما گفت اسمای مامان منو نباتو صحراعه

صحرا-یعنی مامانامون دوستای مالین بودن.

نبات-این غیر ممکن

کامیار-به نظرتون دوستای مالین چیکار کردن که نیما انقدر عصبانی شد؟

ایلپار-شاید...شاید...نمیدونم.

بهزاد-بریم داخل

من-مالین چرا انقدر از دست ما عصبانیه؟

نبات-شاید میخواد انتقام بگیره

صحرا-انتقام چی؟

نبات-نمیدونم واقعاً دیگه مغزم کار نمیکنه.

ایلیار- عزیزم غصه نخور تو مغزت از اولشم کار نمیکرد.
 نبات- هرهرهر هر خندیدم
 ایلیار- نگفتم که بخندی
 بهزاد- بچه ها بریم داخل

باهم رفتیم داخل خونه. مالین روی پله ها وایساده بود.

مالین- خب سؤال دارین؟

چهرش طبیعی بود. صداشم طبیعی بود.

من- مامانای ما دوستای تو بودن؟
 مالین- اره مامانای بی همه چیز شما زندگیه منو نابود کردن
 صحرا- منظورت چیه؟
 مالین- خودتون میفهمین.
 ایلیار- بچه هات کجان؟
 مالین- اونم خودتون میفهمین
 بهزاد- نیما..

مالین داد زد

- اااا اسم اونووو نیااار
 بهزاد- شوهرت کجاست؟

مالین چهرش دوباره وحشتناک شد.

مالین- یه جایی تو شهر خودتون
 من- یعنی نمرده؟
 مالین- نه...

و غیب شد.

ایلیار-خیلی عجیبه
 بهزاد-یعنی نیما هنوز زندهست؟
 صحرا-بچه ها فکر کنم کسی که ایمیلو فرستاده نیما بود.
 نبات-غیر ممکن.
 من-یعنی مامانای ما چیکار کردن که مالین انقدر از دستشون عصبانیه.
 کامیار-باید کل ماجرارو بفهمیم.
 بهزاد-چجوری؟
 نبات-بیابین دنبالم

نبات به سمت پله ها حرکت کرد ما هم رفتیم دنبالش...

نبات...

به طبقه بالا رسیدیم رفتیم سمت اتاق بدبو.

کامیار-واسه چی اومدی اینجا؟
 من-بچه ها به یه چکش یایه چیزی مثل چکش نیاز دارم.
 ایلیار-واسه چی؟
 من-ای بابا فقط بیارین
 بهزاد-من الان میارم.

بعد از چند دقیقه بهزاد برگشت با یه تبر.

الینا-این کجا بود؟
 کامیار-من اینو آوردم
 بهزاد-پشت صندوق بود.

تبرو از بهزاد گرفتم شروع کردم به زدن پارکت ها با تبر.
 پارکت ها کنده شدن بادت شروع کردم به در آوردن پارکت ها.
 به بچه ها نگاه کردم داشتن با تعجب به من نگاه میکردن.

من-حالا یه بیل لازم دارم.
 بهزاد-دیگه بیل نیاوردیم.
 من-صحرا توهمیشه یه بیل تو صندوقت بود.
 صحرا-الان میارمش.

صحرا رفت و بعد از چند دقیقه با بیل برگشت. بیلو گرفتم و خاکای زیر
 پارکت هارو برداشتم.
 بعد از چند دقیقه بیل به یه چیزی برخورد کرد.
 نشستم وبا دستام شروع کردم خاکایی رو که مونده بودرو کنار کردم.

من-خودشه
 کامیار-چی خودشه؟
 من-جنازه...

بهزاد...

من-جنازه ی کی؟
 نبات-فکر کنم مالین

هممون دماغمونو چین دادیم چون بوی خیلی بدی تو اتاق میپیچید.
 منو کامیار رفتیم کمک نبات.
 به جنازه نگاه کردم چهرش خیلی وحشتناک بود.

الینا-این چطوری هنوز تبدیل به اسکلت نشده؟
 صحرا-خب شاید خیلی وقت نیست که مرده.
 نبات-الان با این جنازه چیکار کنیم؟

یهو مالین تو چارچوب در ظاهر شد. چهرش طبیعی بود و مثل انسان.
 نیما از پشت اومد مالین اومد.

به اتاق نگاه کردم دیگه مثل قبل نبود تمیز بود و پارکت هایی هم که نبات کنده بود سرچاشون بودن.

نیما مالینو پرت کرد داخل اتاق. و یه چاقو از جیبش در آورد و فرو کرد تو دست چپ مالین بعد از اون دست راست.

جیغ مالین واقعاً عذاب اور بود. مارین درحالی که نیباس. توبغش بود داشت توی چارچوب در گریه میکرد.

نیما موهای مالینو کشید و رفت سمت در اتاق مارینو پرت کرد داخل اتاق و درو بست. مارین داشت التماس میکرد که باباش. درو باز کنه. یهو خودمو با بچه هارو پشت خونه توی جنگل دیدم.

نیما یه مایع ای رو که نمیدونم چی بود روی مارین خالی کرد و یه کبریت از جیبش درآورد و مالینو زنده زنده سوزوند نعره مالین داشت گوشمو کر میکرد.

دیدن این صحنه واقعاً عذاب اور بود.

نیما یه سطل آب از کنارش برداشت و روی مالین نیمه سوخته خالی کرد.

مالین هنوز داشت از درد ناله میکرد و جیغ میزد نیما همون چاقورو برداشت و فرو کرد تو قلب مالین.

دو باره خودمو با بچه هارو داخل اتاق بد بو دیدم.

در اتاق باز شد و نیما با جسد مالین اومد تو مارین که با نیباس گوشه اتاق نشسته بودن با دیدن اون جسد شروع کردن به گریه کردن.

نیما-خفه شید نوبت شمام میرسه.

نیما پارکت های اتاق رو با تبری که دستش بود کند و خاکارو هم با بیل کنار زد جسد مالینو همونجا دفن کرد بعد رفت بیرون و بعد چند دقیقه با چندتا پارکت و چسب برگشت.

پارکت هارو چسبوند و گوش مارینو و نیباسو گرفت و از اتاق رفتن بیرون...

یهو نمیدونم چیشدکل اتاق دورسرم چرخید و بعداز چندثانیه چشمام سیاهی رفت واقتادم زمین...

نویسنده...

هرشش نفر بیهوش بودند.
بعد از 1 ساعت بیهوشی همه به هوش آمدند و همدیگر را نگاه کردند اما
ایلیار بین آنها نبود...

کامیار...

داشتیم بروبر همدیگر و نگاه میکردیم و هیچکدوممون دهن بی
صاحبشو باز نمیکرد.
به همشون نگاه کردم و هرچقدر دقت کردم دیدم ایلیار بینشون نیست.

من-بچه ها ایلی نیست.
نبات-شاید رفته پایین
الینا-اون تنهایی نمیره میترسه
صحرا-خب شاید مالین بردتش

انقدر بیخیال و خونسرد این حرفو زد که دلم خواست جفت پا برم تو
حلقش.

بهزاد-صحرا یه جوری حرف میزنی که انگار مالین دوست چندین سالته.
اون یه روح خطرناکه میفهمی؟ خطرناک.

کم کم تن صدای بهزاد داشت بالا میرفت ولی صحرا داشت با بیخیالی
نگاش میکرد.

صحرا-صداتو ننداز سرت من صدام از تو بلندتره

صدای صحرا مال خودش نبود.الینا با تردید گفت

-صحرا؟

صحراجوابی نداد وباچهره ترسناکی به بهزاد خیره شده بود وحتی پلکم نمیزد.

نبات-اون صحرا نیست

بعداین حرف نبات صحرا تبری که کنارش افتاده بودرو برداشت و خیلی ناگهانی پرت کرد سمت بهزاد.
و اگر بهزاد جاخالی نمیداد تبر مستقیم به سرش اثابت میکرد.هممون هنوز تو شوک رفتار صحرای بودیم.
بهزاد زودترازما به خودش اومد و داد زد

-فرااااار کنییییید

هممون فرار کردیم و درو محکم بستیم.
بدوبه سمت طبقه پایین رفتیم به پشت سرم نگاه کردم صحرا با یه چاقو که نمیدونم از کجا آورده بود و چشمای کاملاً سیاه و صورت کبود وبا لبخند شیطانی خیلی اروم وقدم به قدم داشت دنبالمون میومد.
رفتیم پشت مبل سلطنتی وایسادی صحراهم توی چارچوب ورودی هال وایساده بود.

من-ایلیار کجا است بی پدر؟

بهزاد که کنارم وایساده بود اروم گفت

-خفه شو نکنه میخواهی به کشتنمون بدی؟

صحرای هیچی نمیگفت و همینجوری بالبخند نگامون میکرد یهو زد زیر گریه ولی صدای گریش صدای خودش نبود یه صدای خیلی وحشتناک بود.

شروع کرد به زجه زدن ونعره کشیدن خیلی بلند گریه میکرد وزجه میزد
چاقورو برد بالا و توی بازوی دست چپش فرود آورد.

الینا-نهههههه

نبات-صحراااا

سریع دویدیم سمت صحرا که افتاده بود از دهنش کف بیرون میومد
چهرش عادی بود واز دستش خون میومد.
رفتیم دورش نشستیم.

بهزاد-حالا چیکار کنیم؟

الینا-فکر کنم روحش تسخیر شده.

نبات-تسخیرییر؟

الینا-فکر کنم اره

من-کمکای اولیه صحرا کجاست؟

الینا-تو کولش.

من-برو بیارشون

الینا رفت سمت کوله صحرا که روی مبل بود وباکمکای اولیه برگشت
پیش ما.

وسایلاى صحرا رو نگاه کردم واگر بگم که چیزی نفهمیدم از وسایلاش.
دروغ نگفتم.

من-کی بلده باینا کارکنه؟

بهشون نگاه کردم همشون عین بز داشتن نگام میکردن.

نبات-خب من یه چیزایی میدونم صحرا بهم یاد داده.

من-خب پس دست به کارشو.

نبات به صحرا که بیهوش بود و رنگش پریده بود نگاه کرد و چشمش پره اشک شد.

وسایلارو برداشت و شروع کرد به پانسمان کردن زخم صحرا. بعد از تموم شدن به الینا گفت بره به لیوان آب بیاره الینام عین یک بچه حرف گوش کن رفت و به لیوان آب آورد.

بهزاد-نبات میخواهی ابو چیکار کنی؟
نبات-خودت می بینی.

همه عین عقب افتاده ها به نبات نگاه میکردیم به پنبه برداشت و توی لیوان آب خیسش کرد و بعد شروع کرد کفایی که صحرا بالا آورده بود رو پاک کردن بعد ابو برداشت و رو صورت صحرا خالی کرد ولی صحرا هیچ تکونی نخورد.

بهزاد-مرد؟
الینا-زهرمار به خدانکنه ای بگو
بهزاد-مرگ حقه
الینا-واین حق حق توعه
بهزاد-بیشتر حق توعه
نبات-اصلا حقه هردوتاتونه خفه شید.

نبات دوتا دستاشو گذاشت رو صورت صحرا بعد شروع کرد به سیلی زدن به صحرا و خیلی سریع سریع داشت میزد.

بهزاد-این اگه نمرده بود الان دیگه قطعاً مرد.

صحرا به هوش اومد نباتم از سیلی زدن دست کشید.

صحرا-چیشده؟

لپاش قرمز شده بود خیلی قرمز.

من-یعنی هیچی یادت نمیاد؟
 صحرا-فقط یادمه که تواتاق بد بوسرم گیج رفت و بیهوش شدم دیگه
 هیچی یادم نمیاد.
 بهزاد-بدبخت شدیم
 صحرا-چرا؟
 بهزاد-چونکه حوصله توضیح دادن ندارم.
 صحرا-گونم خیلی میسوزه.
 نبات-ببخشید دیگه مجبور بودم
 صحرا-چراخیسم؟
 نبات-اینم مجبور بودم.

صحرایه تکونی خورد که اخش دراومد.به دست چپش نگاه کرد با تعجب
 به نبات نگاه کردو گفت

صحرا-نکه اینم مجبور بودی؟

نبات بجای جواب دادن کل ماجرارو از جایی که بهوش اومده بودیم تا
 الان تعریف کرد.

صحرا-واقعا میخواستم بهزادو با تبر بکشم؟
 بهزاد-اره

صحرا-خودم دست خودمو زخمی کردم؟
 بهراد-اره

صحرا-من تسخیر شده بودم؟
 بهزاد-اره

صحرا-زجه میزدم و نعره میکشیدم؟
 بهزاد-اره

صحرا-ایلی گم شده؟
 بهزاد-اره

صحرا-ای دردو اره مرضو اره

وحشت زده شروع کردن با صدای خش دارشون حرف زدن همشون یه
جملرو میگفتن.

-اون مارو کشت اون اون مارو کشت

بعد شروع کردنم به دویدن به سمت جنگل هرکدوم یه سمت رفتن.
ماهم داشتیم شوک زده به صحنه روبرومون نگاه میکردیم.

-کممممممم

صدای ایلی بود.

کامیار-ایلیاااااااااا

-کمممک من اینجاااااام

من-کجاااایی؟

-قبرستوووون

یهو صدای داد ایلیار اومد و بعد صداش قطع شد.
پنجتامون بدو رفتیم به سمت قبرستون وقتی به دراهنی رسیدیم
متوقف شدیم هیچی معلوم نبود وقتی میگم هیچی یعنی هیچی.
کل قبرستونو مه گرفته بود و ماهم تا نمیرفتیم داخل نمیفهمیدیم اونجا
چخبره.

کامیار-فلشاتونو روشن کنین.

فلشای گوشیهامونو روشن کردیم.

کامیار دراهنی رو باز کرد ورفت داخل بعد از اون نباتو صحرا و الینا
رفتن منم پشت سر دخترا.

قبرستون پر بود از مه و ماهم به لطف فلشامون میتونستیم کماکم
چیزایی ببینیم.

صحرا-ب...بیبچه ها همه جا هستن.

فلشو چرخوندم و به گفته صحرا همه جا بودن همه جای قبرستون و حتی بیرون قبرستون. دخترا شروع کردن به گریه کردن منم دیگه واقعاً داشت گریه میگرفت ولی خودمو نگه داشتم تا فوران نشم.

من-حالا چه خاکی روسرمون بریزیم.
کامیار-دیگه نمیتونم واقعاً دیگه نمیتونم بسههههههه

مرده ها همشون باهم شروع کردن به نعره زدن.
خیلی کرکننده بود من حاضرم خودکشی کنم ولی به دست اینا نمیرم.
گوشامون گرفتیم ولی به درد نخورد انگار صداشون توسرمون بود.
شروع کردن به گریه کردن وزجه زدن.

من-لعنتیااااا بسهههههه

همشون باهم غیب شدن.
سرم دیگه داشت میترکید کامیار رفت سمت در اهنی و بازش کرد مه دیگه نه توقبرستون. بود نه بیرون قبرستون فرار کردیم به سمت خونه درو کامی درو باز کرد و رفتیم داخل ولی بادیدن جسم خونیه ایلپار که توی راهرو افتاده بود هممون خشکمون زد...

الینا...

به خودم اومدم و رفتم سمت جسم خونیه ایلپار.
کنارش نشستم و شروع کردم به گریه کردن نباتو صحراهم شروع کردن به گریه کردن.
کامیار نشست روزمین و بهزادم شوک زده داشت به ایلپار نگاه میکرد.

من-ایلیاااااااااا پاشووووو

صحرا نبضشو گرفت و گفت

-میزنه ولی خیلی اروم الی برو وسایلامو بیار

سریع رفتم وسایلاى کمک اولیرو آوردم ودادم به صحرا.
صحرا جای زخمای عمیقی که باچاقو بریده شده بودن رو پانسمان کرد
که یکیش رو ساق پای سمت چپش بود یکیم رو دست راستیش و زخمای
سطحی صورتشو که یکی روپیشونیش بود ویکیم رو گونه سمت چپش
بود رو چسب زد.

بعد یه سری کار انجام دادو گفت

صحرا-فعلا بیهوش باید امیدوارباشیم.

من-یعنی زندست؟

صحرا باتردید سرشو تکون داد و با بغض گفت

صحرا-فکر کنم.

همه منتظر به ایلیار نگاه کردیم یهو نبات پاشد ورفت اشپزخونه وبایه
لیوان آب برگشت.
بی مقدمه ابوریخت روایلیار وایلیارم عین جت بیدارشد.

من-زندست

ایلیار گیج بهم نگاه کرد.

صحرا با بغض و خنده گفت

صحرا-پسر تو کجا بودی؟

کامیار-چیشده که انقدر خونی؟

بهزاد-بعزاز اینکه بهوش اومدی چیشده؟

نبات-کی بهت چاقو زده؟
 من-اصلا چرا رفتی؟
 ایلپار-بابایکی یکی.
 من-حالا تو اینارو جواب بده.
 ایلپار-1نمیدونم کجا بودم 2بازم نمیدونم چرا 3بعد از اینکه بهوش اومدم
 تو زیر زمین بودم 4یه موجود خیلی وحشتناک بهم چاقو زد 5نمیدونم
 سؤالت راجب چیه
 کامیار-زیر زمین؟
 ایلپار-اره
 بهزاد-یه موجود وحشتناک؟
 ایلپار-اره
 صحرا-از اول تعریف کن
 ایلپار-باشه

ایلپار شروع کرد به تعریف کردن...

1ساعت قبل...

ایلپار...

چشمامو اروم باز کردم به دور و اطراف نگاهی کردم من اینجا چیکار
 میکنم؟
 تو زیر زمین کتابخونه بودم تاریک بود ولی از سایه های وسایلا میشد
 فهمید.
 رفتم سمت چپ و چراغ قوه ای که اونروز دیدمشو برداشتم و روشنش
 کردم.

-سلام ایلپار

یا موسی بن جعفرزاده این صدای کیه؟ نفس. توسینم حبس شد این
 صدای مالین نبود تقریباً داشتم به صدای مالین عادت میکردم و داشتم

باهاش کنارمیومدم ولی این صدا خیلی خیلی وحشتناک تر از مال مالین بود.

نمیتونستم حرف بزنم نفسمو بیرون فرستادم قلبم داشت تندتند میزدجوری که صداشرومیشنیدم از پیشونیم و کمرم عرق سرد سرازیر بود.

چراغ قوه روبه دور و اطراف چرخوندم یهو احساس کردم یه چیزی از کنارم ردشد.

سریع چراغ قوه رو به همون سمت گرفتم ولی چیزی نبود. از بالای سقف یه صدا اومد چراغ قوه رو به سمت سقف گرفتم وبادیدن موجود وارونه روسقف که چشماش سیاهی مطلق بود لبشم جرخورده بودوگوشاش شبیه گوشای هفت کوتوله ها توکارتون سفیدبرفی بود دماغم نداشت موهاشم شبیه برق گرفته هابودویه ردای سفیدخونیه بلند تنش بود چاقوی خونی هم دستش بود ناخناش داغون بودن. داشت لبخند میزد و دستشو به علامت سلام تکون میدادالبته فکر کنم. یهو افتاد روم دادزدم ولی صدام ازحنجره خارج نشد یعنی چی؟

هرکاری کردم از روم بلند نشدو البته خیلی سنگین بود. به صورتم چنگ زد که دردش توکل وجودم پیچید.از روم کنارش زدم ودویدم سمت دریچه ازش خارج شدم سریع رفتم سمت پله ها وقتی رسیدم پایین توی راهرو دیدمش که باهمون چاقوی خونی وایساده بود میخواستم برم بالا ولی پشت سرم وایساده آب دهنمو بزور قورت دادم خودم رنگ پریدگیم رو احساس میکردم.

اونی که پشت سرم بود ازپشت چاقورو داخل پام فروکرد که از روی پله افتادم توراھرو اونیم که تو راهرو وایساده بود با اون چهره ی شبیه گاوش حالاصدرحمت به گاو چاقو رو توی دستم فروکرد از درد نعره ی بلندی زدم چشمام سیاهی رفت اون موجودم که بالاسرم وایساده بود لبخندشیطانی تحویلیم داد ودیگه نفهمیدم چی شد.

زمان حال...

الینا...

من-تموم شد؟

ایلیار-اره وحالاهم من پیش شمام صحیح وسالم خوشگلو جذاب.

بهزادبه دستوپای بانديپيچ شدش نگاه کرد وبعدبه صورت کبود
ودربوداغونش و گفت

-بله خیلی صحیح وسالم وخوشگل و صد البته جذاب.

ایلیار چشم غره ای به بهزادرفت هممون زدیم زیر خنده تو اوقات ترسم
اینا دست از مسخره بازیشون برنمیدارن.

ایلیار-خب برویچ بامعرفت من گشتمه.

کامیار-چی؟

ایلیار-به انگلیسی بگم am hungry ابه عربی چطورأنا جائعبه فرانسوی
هم بگم J'ai faim

کامیار-خفه شو حالامیخواهبرامن دیکشنری زبان بره.

ایلیار-خب وقتی نمیفهمی چیکارکنم؟

کامیار-بابا الاغ نفهم منظورم اینکه واقعاً الان تواین وضعیت چیزی
ازگلو ت پایین میره؟

ایلیار-کل اینارو فقط تویه چیبی خلاصه کردی من ازکجا بفهمم اخه.

چی رو خیلی باتاکید گفت.

ایلیار-درضمن چرانبايد پایین بره خیلی هم میره تازه به سمت مخرج هم

میره وتازه خارج میشه.

کامیار-تو واقعاً دیوونه.

ایلیار-دیوونگی ازخودتونه.

بهزاد-ساعت چنده؟

ایلیار-زرت پارازیت

بهزاد-چرا اونوقت؟

ایلیار-ماداریم راجب غذا زر میزنیم اونوقت تو میپرسی ساعت چنده.

به هم نگاه کردیم و بدون هیچ حرفی سریع رفتیم اشپزخونه.
الینا بالای سبد وایساده بود وداشت داخلشو نگاه میکرد ومیلرزید.
رفتم سمتش. سرشوبرگردوندوگفت

-ن...ن..نبا..نبا..اینج...ایجار..رو

رفتم وداخل سبدونگاه کردم.

من-خب اینجاکه بجزکنسروای ما چیزدیگه ای نیست.

الیناسریع سرشوبه طرف سبدبرگردوند وگفت

الینا-ولی م..من خودم دیدم اینجا..یه..

صحرا-چیشده؟

من-خفه شین یه دقیقه.

به چهره ی ترسیده الینا نگاه کردم وگفتم

من-چیودیدی؟

الینا-ی..یه جس..

ایلپیار-بابا بگین چیشده

من-ای بابا خب اگه شماخفه شین وبذارین این بدبخت بنال بهتون میگم

چیشده عهههه.

ایلپیار-خب حالاچراگرمیگیری؟

من-خب الینا بگو.

الینا-یه جسد تیکه تیکه شده این تو دیدم.

من-بچه ها!!!!؟

همشون باهم گفتن

-بلههههه

بهشون نگاه کردم و گفتم

-الینامیگه توی سبدیه جسدتیکه تیکه شده دیده.

همشون شوک زده بهم نگاهکردن.

الینا-پشت سرتوووووون.

همه به جایی که الینا گفته بودنگاه کردیم چندتا دست قطع شده باپا
وسر.

مادختر جیغ کشیدیم وبه دنبال پسرا فرار کردیم سمت در از دربیرون
رفتیم ولی وضعیت بیرون بدتر از اشپزخونه بود.
پربودازجسدتیکه تیکه شده.
بهزاد ترسیده گفت

بهزاد-حالاچه گلی به سرمون بریزیم؟
ایلپار-بریم خونه.

به گفته ایلپار رفتیم داخل خونه ولی خونه دیگه اون خونه قبلی نبود
همون خونه تو خوابمون بود...

بهزاد...

داشتیم باتعجب به خونه نگاه میکردیم خیلی وحشتناک شده بود دقیقاً
عین خوابمون.

به هالش نگاه کردم کوله هامون سر جاشون بودن.
رفتم سمت کوله هاروبرداشتمشون ورفتم سمت بچه ها که همچنان
توشوک بودن لامپا سر جاشون بودن ولی خاموش کوله هاشونودادم
اونام انداختن روشونه هاشون.

لامپ تو ی ها لوزدم روشن شد بچه ها او مدن رومبلای زوار دررفته
نشسته بودن.
یهولامپا همشون ترکیدن ولوسترا از جاشون کنده شدن جیغ دخترا
بلندشد.
از کل خونه سروصدا اومد صدای نعره های بلند جیغای دلخراش صدای
گریه و خنده همه باهم مخلوط بودن صدای شکستن شیشه تموم پنجره
ها داشتن از جاشون کنده میشدن.
به سمت در فرار کردیم رفتیم بیرون ولی تو کل جنگل صدای گریه و خنده
بود انگار از هر طرف صدامیومد.
دخترا فقط جیغ میزدن و ما هم از شدت نفس نفس زدن سینه هامون
بالا پایین میشد.
رفتیم پایین پله ها و ایسادی که یهو انگار یه چیزی منوبه سمت چپ
جنگل کشوند بچه ها رو هم همینجوری انگاریه چیزی به یه سمت
کشوند دخترا جیغ میزدن و ما پسرا داد میزدیم هر چقدر میخواستیم
مقاومت کنم نشد و انقدر اون موجود منو کشید تا به یه جایی رسیدم که
دورم فقط درخت بود...

کامیار...

کشیده شدم تا به جایی رسیدم که فکر کنم یه خونه باغ بود. صورتم
داشت میسوخت و فکر کنم الان هزارتا زخم رو صورتم بود.
یه باغ بود ولی باگل و گیاه پوشیده و درختای سربه فلک کشیده پیر.
اینجا دیگه کجاست؟ خب اسکل خونه باغ دیگه.
به خونه ای که چند متر اونورتر از جایی که وایساده بودم نگاه کردم یه
خونه سیاه رنگ دو طبقه که از بیرون درب و داغون بود سنگ نما هاش
ریخته بودن کلاً انگار شبیه سرزمین ارواح بود.
یهو یادم اومد هر کدوم از بچه ها به یه سمت کشیده شدن با خودم گفتم
یعنی حالشون خوبه؟
ضعف کرده بودم چون از موقعی که بیدار شده بودیم این اتفاقات
نداشتن یه چی کوفت کنیم.

رفتم سمت همون درخت برگای درخت همشون ریخته بودن به پشت
درخت باترس نگاه کردم چیزی نبود باخودم گفتم حتماً خیالاتی شدم بعد
وجدان جان زر زد.

اینوباش چه دلداری به خودش میده اخه مگه میشه توی این جنگل جن
نباشه؟

با اومدن اسم جن تموم موهای بدنم سیخ شد.
اصلاً الان من توجنگلم؟ خب اره.

اصلاً بچه ها کجان؟ حتما اونام یه جایی از جنگلن.

دیوونه شده بودم خودم سؤال میپرسیدم بعد خودم جواب میدادم حتماً
بخاطره گشنگیه.

دیگه چاره‌ای نداشتم شروع کردم به شعر زدن و قدم زدن تو جنگل.
واسه خودم تأسف خوردم که توی ناکجا ابادم و دارم شعرمیخونم
همینجوری که داشتم قدم میزدم و شعرمیخوندم سرمو باتاسف واسه
خودم تکون دادم وبه سمت مقصدنامعلوم رفتم...

صحرا...

صورت‌م میسوخت به دورواطرافم نگاه کردم توی همون کلبه بودم که
احضار کرده بودیم.

اوندفعه که بادخترابه اینجا کشیده شده بودیم لامپش قرمز بو دولی
الان سفید بود. خواستم برم سمت درواز که یهو بسته شد.
یعنی چی؟

نگران بچه‌ها بودم همشون به یه سمت از جنگل کشیده شدن.
هرکاری کردم درکلبه بازنشددیگه کفری شده بودم وهرچی فحش
ناموسی وغیرناموسی بلدبودم به دردادم. بعدشروع کردم به فحش دادن
به مالین.

دیدم فایده نداره فحش دادن رفتم نشستم وتکیمو دادم به دیوارچوبی
کلبه وبه اتفاقات احتمالی فکر میکردم درواقع داشتم خودمو با بچه هارو
میکشتم توی اتفاقات احتمالی ذهنم دیگه ازکشتمنم گذشته وبه مراسم
خاکسپاری رسیدم خدااا این چه بلایی بودسرماومد؟

نبات...

به دور و اطراف نگاه کردم و خودمو توی قبرستون دیدم البته نه
 قبرستون پشت خونه یه قبرستون دیگه بود اینو از درش فهمیدم درش
 اهنی بود ولی مثل در اون قبرستون نبود کوتاه تر از اون در بود.
 من دقیقاً روی یه قبر بودم بلندشدم و رفتم به سمت مخالف در
 قبرستون نمیدونم چرا؟
 داشتم با ترس قدم میزدم که یهو...

الینا...

توی قبرستون پشت خونه بودم داشتم از ترس سخته میکرادم.
 عرق از سرو صورتم عین آبشار نیاگاران میریخت.
 بلند شدم و رفتم سمت قبرا.
 سکوت عجیبی توی قبرستون حاکم بود.
 انقدر رفتم تابه یه قبر بدون سنگ قبر رسیدم.
 اونطرف قبرم نبات و ایساده بود و داشت با تعجب بهم نگاه میکرد
 صورتش پر زخم خطی بود.
 رفتم سمتش و به صورت پچپچ گفتم

-بچه هاروندیدی؟

اونم مثل خودم جوابمو داد

نبات-نه

من-اون قبرسنگ قبرنداره.

نبات-میدونم

من-بریم ببینیم چیه

نبات-بریم

الینا-منم گشمنه
 من-پاشین گمشین بینم عهه
 الینا-من نفهمیدم
 من-چیو؟
 الینا-پاشیم یاگمشیم؟
 من-الینا میزنمتا
 الینا-بروبابا
 نبات-بسعههه پاشین بریم.

یه جوری دادزد که هم من وهم الینا خفه خون گرفتیم وعین بچه های
 حرف گوش کن پاشدیم وپشت سرنبات راه افتادیم انقدر سریع میرفت
 که انگار نه انگار همین یک دقیقه پیش داشت ناله میکرد که گشمنه.

الینا-ارومتربرو
 نبات-تندربیا

به کل کلشون گوش ندادم وبه دوروبرنگاه کردم همه جاتاریک بود
 یهو یادگوشیم افتادم دستمو کردم توجیم چون جیم عمیق
 بود خداروشکر نیوفتاده بود به باتریش نگاه کردم 20 درصد داشت فلششو
 روشن کردم.

من-فلش گوشیهاتونو روشن کنین.
 الینا-مال من افتاده.

نبات مال خودش روشن کرد بافلشم دوروبرونگاه کردم سنگی بود
 داشتیم توی تونل راه میفتیم یه تونل سنگی یهوبوی بدی پیچید.

نبات-اه اه چه بوی بدی
 الینا-اره خیلی بوی بدیه

داشتیم میرفتیم که به یه نور رسیدیم بعد از اون یهنفر از بالا به پایین پرید...

چند دقیقه قبل...
کامیار...

درخونه سیاه روبه زور باز کردم رفتم داخل حجمی از خاک اومدم سمت شروع کردم به سرفه کردن بعد از اتمام سرفه به داخل نگاه کردم بعد از وارد شدن یه پنجره بزرگ بود که کل دیوار روبرو رو گرفته بود پنجرش کثیف بود و نور خورشید به زور میومد چندتا مبلم بود که خاک گرفته بود فرششو که نگو انگار فقط خاک بود.

کلاً کثیف بود رفتم سمت مبلا که سمت چپ پله های چوبی بودن سمت راستم یه در بود رفتم سمت در بازش کردم دوباره حجمی از خاک اومدم سمتم به داخل نگاه کردم اشپزخونه بود.

رفتم سمت پله ها پامو رو اولین پله گذاشتم که ترک خورده بود سریع از 10 تا پله چوبی گذشتم و به یه جایی رسیدم که دیواراش پر بود از تابلو عکسای خاکی طبقه دوم هیچی نداشت بجز یه پنجره بزرگ و یه در رفتم سمت در و بازش کردم توی اتاق هیچ پنجره ای نبود و تاریک تاریک بود دستمو کردم داخل جیمم خداروشکر گوشیم نیوفتاده بود فلششو روشن کردم.

داخل اتاق یه کمد دیواری بزرگ بود بایه جایی که مثل دایره بود و به پایین اتاق راه داشت.

اول رفتم سمت کمد دیواری داخلشون پر بود از وسایلی مثل عکس و دفتر و اسناد و غیره...

میخواستم نگاشون کنم که از سمت گودال صدا اومد شبیه صدای حرف زدن رفتم سمتش و نور فلش گوشیم رو به سمت پایین گودال گرفتم صدای بچه ها بود سریع پریدم پایین...

صحرا...

چند دقیقه بعد چهره های نحسشون رو دیدم یعنی اگه بگم برای اولین بار بود که انقدر از دیدنشون خوشحال شدم دروغ نگفتم بدون توجه به دردپام رفتم و پریدم توی بغل بهزاد

من-اخ الهی قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود.
بهزاد-سرت جایی خورده ایلپار؟
کامیار-فکر کنم مخش جابجا شده.
صحرا-بنظر من ضربه مغزی شده.
نبات-شاید اصلاً ایلپار نیست.

از بغل بهزاد اومدم بیرون و باتعجب بهشون نگاه کردم و گفتم

-خاک تو سرتون دارم ابزار علاقه میکنم خاک برسرا.
بهزاد-این جور که تو اومدی بغلم کردی هم بی سابقه بود هم تعجب برانگیز چون تو اصلاً از بغل کردن خوشت نمیومد.
من-باشه بابا حالا چیکار کنیم اینجا؟ راستی چه جوری امدین؟
بهزاد-بشینین.

همه به دستور بهزاد نشستیم و یه دایره درست کردیم
بهزاد گوشیشو گذاشت وسط اول من مال خودمو تعریف کردم ولی
باسانسورا هنگ خوندنم...

کامیار...

همه اتفاقاتی که واسشون افتاده بود و اینکه چه جوری اومدن رو گفتن
و نوبت به من رسید منم مال خودموبی کم و کاست گفتم بعدش اضافه
کردم

من-بچه هاتوی اون خونه یه کم بود که پر بود از عکسای خاک گرفته
و کاغذ و برگه و پرونده بنظرم باید بریم یه سری بزنییم.

بهزاد- اول باید اینجارو بگردیم که بدونیم چرا هممون یه جورایی به
اینجا کشیده شدیم.

ایلیار- خب چرانشتین پاشین برین دیگه.
نبات- مگه تونمیایی؟

ایلیار بابیخیالی گفت

- نه پام دردمیکنه.

بهزادیه پس گردنی به ایلیار زدو گفت

- تو غلط کردی فکر کردی ما سالمیم پاشویالا

ایلیار در حالی که گردنشو میمالید با حالت زار گفت

- خب وحشی چرامیزنی حالا که اینجوری شد دیگه نمیام.

بهزاد شروع کرد به زدن ایلیار و دادن فحشای رکیک ماداشتیم میخندیدیم
ایلیار داشت التماس میکرد که نزننش.

ایلیار- نزن تو رو خدا غلط کردم گه خوردم بخدا دیگه زرنمیزنم نزرززن
بابانزن دیگه.

بهزاد- دیگه ازاین گوها میخوری؟

ایلیار- نهههه

بهزاد- پس پاشوعین یه بچه حرف گوش کن بریم.

ایلیار- باشه

بهزاد از زدن ایلیار دست برداشت و با یه چهره ی برزخی به ما که
داشتیم میخندیدیم نگاه کردو گفت

بهزاد- خفه شین.

ولی ما بجای اینکه خفه شیم بیشتر خندیدیم ایلپار در حالی که داشت
مینالیدگفت.

-خفه شید من دارم اینجا میمیرم اونوقت شما هارهارهار میخندین
واقعا که.

بهزاد- بخدا که خفه نشین. خودم میام خفتون میکنم مممم.

دیگه با این دادی که زد خفه شدیم ولی هنوزم داشتیم خیلی نامحسوس.
میخندیدیم طوری که بهزاد و ایلپار نبینن.

بهزاد- ایلپا پاشو.

ایلپار- نمیتونم ونمیخوانم

بهزاد دستشو بلند کرد و رفت سمت ایلپار

ایلپار- غلط کردم باشه باشه میام

ایلپار بلند شد و سالم تراز همه راه رفت بهزاد گوشیشو برداشت. وگفت

بهزاد- اونایی که گوشی همراهشونه فلشاتون. روشن.

اونایی که همراهشون بود روشن کردن همینجوری الکی داشتیم میرفتیم
تار رسیدیم به یه سه راهی

من- خب اینجا دیگه باید جدا بشیم.

بهزاد- منوالینا کامیار و صحرا نباتو ایلپار.

من و صحرا رفتیم تونل وسط بهزاد و الینا رفتن سمت چپ نباتو ایلپار
رفتن سمت راست...

الینا...

کنار بهزاد راه میرفتم یه تونل سنگی بود و خیلی بوی بدی میدادفلش
گوشیو چرخوندم که یهو خاموش شد.

من-بهزاد باتریش تموم شد.
بهزاد-چراغ قوه رو روشن کن.

یاد چراغ قوه افتادم ازکولم که یکم گلی بودکشیدمش بیرون و روشنش
کردم

بهزادم چراغ قوشو از توی کولش درآورد و روشنش کرد.
همینجوری داشتیم میرفتیم وهیچ چیز خاصی ندیدیم.

بهزاد-اینجاکه چیزی نیست.

من-بریم جلوترشایدیه چیزی دیدیم.

بهزاد-گم نشیم خوبه.

من-داخه اسکل منوتوهمینجوری مستقیم رفتیم واینجاهیچ پیچی نبودکه
مابریم توش همین راهوکه اومدیم برمیگ...

بهزاد-خفه شو یه دقیقه ببینم صدای چیه.

من-چی صدای چیه؟

بهزاد-نچ نچ نچ خو خفه خون بگیر یه دقیقه.

ساکت شدم وگوشاموتیزکردم خیلی نامحسوس یه صدایی مثل
دادوفریادمعمولی بود انگاریکی داشت کمک میخواست. یکم که توجه
کردم دیدم صداش خیلی شناس. البته باید جملمو اصلاح کنم
صداهاشون آشنا بود منو بهزاد به هم نگاه کردیم وباهم گفتیم

-کامیار و صحرا...

چنددقیقه قبل...

صحرا...

واردتونل شدیم ازکولم چراغ قوه روکشیدم وبه کامیارگفتم چراغ
قوتوروشن کن اونم باتعجب گفت

-کدوم چراغ قوه؟
من-چراغ قوه ی توی کولت

کامیار با تعجب به شونه هاش نگاه کرد و گفت

کامیار-وااااایی اصلایادم رفته بوداین همراهمه
من-خب حالاروشنش کن.

کامیارچراغ قوشوکشیدوروشنش کرد.

چندقدم رفتیم تابه یه پیچ رسیدیم کلااینجا از سنگ درست شده بود وارد
پیچ شدیم یکم که رفتیم صدایی شبیه قدم زدن شنیدیم انگاریکی داشت
راه میرفت وپاهاشو روی زمین میکشید توی تونل خیلی ساکت بود برای
همین انگارصدای کشیدن پاها خیلی بلند بود.

چراغ قورو سمت کامیارگرفتم اونم همین کاروکرده هم نگاه کردیم عین
املاهیچکدوممون حرف نمیزدیم یکم که گذشت صدای کشیدن پاقطع
شدوبجاش صدای دویدن اومد انگاریکی داشت خیلی سریع به سمت
مامیدوید.

از پشت کامیار یه موجود خیلی وحشتناک ظاهر شد قیافش وحشتناک
وحال به هم زن بود یه ردای سفیدخونی تنش بودچشماش
کاملاسفیدبود و دماغم نداشت لباشم اویزون بودگوشاش بریده شده
بودن موهاش عجب وجق دورش ریخته بودن داشت به کامی نزدیک
میشدصدای دویدنم هنوزبودولی انگارالان چندنفربودن دادزدم

-کامییییی پشت سررررررت

کامیار که مشغول نگاه کردن به روبرو بود سرشوبرگردوند سمت من
سرشوبه علامت چیه تکون داد

من-پشت سر...

هنوز جملمو کامل نگفته بودم که اون موجود دوتا دستای زشتشو
گذاشت رو کمر کامی و اونو کشید به سمت خودش من جیغ کشیدم
و کامی هم داد میزد و کمک میخواست. میخواستم برم سمت کامی ولی
انگار چسبیده بودم به زمین شروع کردم به جیغ زدن که شاید بچه
ها صدامو بشنون. کامی هم داشت کمک میخواست اون موجود کامی
کشوند سمت خودش و بعد هر دو توی تاریکی غیب شدن...

نبات...

توی تونلی که بیشتر شبیه یه غار کوچولو بود هیچ چیز خاصی نبود.
ایلیار از اول که اومده بودیم داشت فحش میداد به یه فرد نامعلوم دیگه
داشتم کفری میشدم

من-چته داری به کی فحش میدی؟

ایلیار-نمیدونی؟

من-نه

ایلیار-یعنی واقعاً نمیدونی؟

من-نه نه نه نه نه

ایلیار-بهبهزاد

من-بهبهزاد چی؟

ایلیار-واااایی تو چقدر گای نبات

من-گاو خودتی درضمن چرا؟

ایلیار-چی چرا؟

من-چرا گاو؟

ایلیار-دارم بهت میگم بهزاد

من-خب بهزادچی؟

ایلیار-نفهههههم منظورم اینکه دارم به بهزادفحش میدم

من-اهاااان

ایلیار-خفه شو بذار خودمو خالی کنم.

من-اگه خف...

هنوز کامل جملمون نگفته بودم که صدای داد و فریاد و کمک اومد.

صدای جیغ صحرا بود.

من-واایی این صدای صحراست.

ایلیار-صدای کامیارم میاد.

من-نکنه اتفاقی براشون افتاده؟

ایلیاریکم بهم نگاه کرد بعد سریع رفت سمت خروجی منم رفتم دنبالش.

وارد تونل وسط شدیم...

زمان حال...

بهزاد...

سریع به سمت خروجی رفتیم و وارد تونل شدیم هنوز صدای گریه و جیغ و داد صحرا و کامیار میومد.

یکم که رفیتم دیدیم نباتو ایلیارم دارن میرن سریع رفتیم کنارشون اونایه نگاه سرسری بهمون انداختن و هیچی نگفتن چند قدم دیگه رفیتم بعد صدا قطع شد و تونل توی سکوت عجیبی فرورفت ما هم و ایسادیتم.

یهو چراغ قوه های هممون خاموش شدن نباتو الینا شروع کردن به جیغ زدن.

من-اه لعنتی.

ایلیار-حالا چیکار کنیم؟

نشستیم وازکوله هامون ساندویچامونوکشیدیم بیرون و شروع کردیم به خوردن ساندویچ های سرد صحراساکت شده بودداشت خیلی اروم ساندویچشومیخورد.
بعدازتموم کردن ساندویچا پرسیدم
من-خب صحرانمیخواهی بگی چیشد...

صحرا...

تموم اتفاقاتی که افتاده بود رو تعریف کردم نبات با نگرانی گفت

نبات-یعنی الان کامی کجاست؟

من-نمیدونم

بهزاد-پاشین زانوی غم بغل کردن هیچ کاری رودرست نمیکنه پاشین بریم ببینیم این خونه چیاداره.

هممون پاشدیم ورفتیم سمت کمد دیواری بهزاد بازش کرد
عکسای داخلشو کشید منم خاک یه عکسو کنار زدم وچراغ قومو گرفتم
روی عکس.

بادیدن عکس 15سالگی منو الینا و صحرا جا خوردم عکس بعدی روهم نگاه کردم عکس پسرا بودعکس بعدی عکس مامان منو الینا و نباتو مالین بود.

من-ب..بچ..بچه ها

همشون برگشتن سمت من عکسا رو نشونشون دادم داشتن باشوک به عکسانگاه میکردن.

بهزاد-ی..یعنی چی؟

ایلپار-اینجاچخبره؟

نبات-ببینین چی پیدا کردم.

نبات عکس دستشو که توش منو صحرا و نباتو مارین بودیم
رونشونمون داد.

بهزاد-تموم اینارومیداریم توی کوله هامون.

تموم کاغذوعکسارو گذاشتیم توی کوله هامون وبه سمت دراتاق حرکت
کردیم.

از در رفتیم بیرون یه پذیرایی بودبایه پنجره خیلی بزرگ پشت پنجره
اصلامعلوم نبود.
با پچپچ پرسیدم

من-ساعت چنده؟

ایلیار-5عصر

من-خیلی نگران کامی ام.

نبات-منم

بقیه هم حرفمو تأیید کردن رفتیم سمت پله ها رفتیم طبقه پایین و با
دیدن کامیا رکه جلوی پله ها جسم بیجوش افتاده بوداستپ شدیم
سریع رفتیم سمتش ونبضشو گرفتیم خداروشکر عادی میزدازکولم
کمک های اولیروکشیدم وچکش کردم خداروشکر فقط بیهوش بود.

من-بیهوشه

بهزاد-یعنی چیزیش نیست؟

من-نه همه چیزش عادیه فقط بیهوشه بایدمنتظر بمونیم.

بهزاد-خداروشکر

هممون نشستیم توی هال وبه کامی خیره شدیم.

خدایا این چه مصیبتیه که به سرمون اومد...

چند دقیقه قبل... کامیار...

اون موجودانقدر منو کشید تا رسیدیم به یه جای تاریک و همونجا ولم کرد. عرق کرده بودم و ترسیده بودم داشتم نفس نفس میزدم هیچی ازدور و برم نمیدیدم یه بوی خیلی بدی مثل بوی جنازه اومدحالم داشت به هم میخورد چراغ قومم خاموش بود و روشن نمیشد یهواز کنارم انگاریه چیز سرد رد شد

آب دهنم وقورت دادم کم کم داشت سرد میشد یکم چشمام عادت کرده بودومیتونستم دوروبرمو ببینم البته به زور چراغ قومویه باردیگه امتحان کردم که خداروشکر روشن شد.

بادیدن جایی که توش بودم یه لحظه نفسم رفت و برگشت بعد بادیدن موجودی که توی 4 متریم وایساده بود کلانفسم رفت خیلی ترسیده بودم یه موجود رنگ پریده بود بایه ردای سیاه موهای سیاهی که دورش ریخته بود و لبی که جرخورده بود و چشمای یک دست سفید همینجوری داشت بهم نگاه میکرد و هیچ واکنشی نشون نمیداد منم مثل اون فقط داشتم بهش عین بزنگاه میکردم.

یهویه نعره خیلی بلند کرد.

و انقدر سریع اومد سمتم که فرصت هر کاری اوز من گرفت و نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم.

منوپرت کرد سرم خورد به پله اول و جلوی چشمام سیاهی رفت بعد دیگه هیچی نفهمیدم...

نبات...

داشتیم به ایلی و بهزاد که باهم کل کل میکردن نگاه میکردیم حالا بگوسرچی؟

داشتن سراینکه کی بهتره کل کل میکردن بهزاد میگفت اون ایلیار میگفت این.

یهویه صدایی از کامیار بلندشداون دوتا هم خفه خون گرفتن.

تموم اتفاقاتی که واسم افتاده بود از لحظه کشیده شدنم تا بیهوش شدنم برای بچه‌ها تعریف کردم.

من-حالا ام که اینجا در خدمت شمام.

ایلیار-خفه بمیر

صحرا-الان سرت دردمیکنه؟

من-خیلی کم.

نبات-کامی؟

من-هووووممم؟

نبات-هیچی

من-بگو

نبات-ماچندتا عکس پیدا کرد...

من-چه عکسایی؟

نبات-خب بذار حرفموبزنم

من-بگو

نبات-ماچندتا عکس پیدا کردیم که عکسای ماست و چندتا قاب عکس که عکس مامانامون بود.

داشتم با تعجب نبات نگاه میکردم که ایلیار با چندتا عکس اومد کنارم نشست و عکسارو بهم نشون داد با تعجب به عکسانگاه کردم.

من-ای خداااااااااا

نبات-چیشد؟

من-هیچی

ایلیار-حالا چیکار کنیم؟

صحرا-باید برگردیم دنبال منبع این عکسا.

ایلیار-منبع این عکسا دوربینه.

صحرا-منظورم اینکه کی این عکسارو آورده.

ایلیار-خب همینوبگودیگه منبع چیه؟

صحرا-باشه بابا غلط کردم

ایلیار-بگوگه خوردم
 صحرا-نمیگم
 ایلیار-نگو

صحرامیخواست حرفی بزنه که بهزادپیش دستی کردوساکتشنون کرد.
 من-بچه هاخیلی گشنامه.

صحرا ازکولش یه چیز درآورد مثل ساندویچ ودادبه من منم عین قحطی
 زده ها ازدستش قاپیدم وعین گداگشنه ها خوردمش.
 صحراداشت باتعجب نگام میکرد.
 بادهن پرگفتم

من-هان چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟
 صحرا-ارومترمال خودته کسی نمیخورتش.

لقمروفرستادم پایین وگفتم

-خب گشنامه.
 صحرا-ولی ارومتربخور

سرموبالاپایین کردم ودیگه چیزی نگفتم.
 داشتیم چرتوپرت میگفتیم که یهویه صدای گریه بچه بلندشد.
 وایایای دیگه نمیتونیم.

صدای گریه هی بلندتروبلندترمیشدبه چهره های ترسیده بچه هانگاه
 کردم خودمم خیلی ترسیده بودم.
 بچه هانشسته بودن بهشون اروم گفتم

من-پاشین

همشون پاشدن و وایسادن.

صحرا-چیکارکنیم؟
 من-نمیدونم
 صحرا-پس چراگفتی پاشین؟
 من-تایه فکری کنیم
 نبات-بریم بیرون
 من-بریم
 الینا-یعنی چی؟
 من-واایی الینا تو چرا انقدر خنگی؟
 الینا-عههه میگم اگه بریم بیرون شاید اتفاق بدتری واسمون افتاد
 صدای گریه قطع شد...

ایلیار...

بعد از صدای قطع شدن گریه هممون به دوروبر نگاه کردیم و چیزی دستگیرمون نشد.

من-خب؟
 کامیار-خب؟
 من-خب چی؟
 کامیار-چی خب چی؟
 من-خب چیکارکنیم؟
 کامیار-میریم خونه

صحرا باشک پرسید

صحرا-کدوم خونه؟

هممون باکنجکاوای به کامیار نگاه میکردیم

کامیار-خونه مالین

هممون باهم تقریباً داد زدیم

-چییییییییی؟

کامیار-خب الان بااینجا نشستن چیزی درست میشه؟ درضمن شما از کجا

میدونین اینجا امنه؟

من-اینجا امن نیست.

کامیار-خب بریم خونه

بهزاد-هیچ جا نمیریم همینجا میمونیم واون اسنادی که پیدا کردیمونگاه

میکنیم شاید چیزی پیدا شد.

نبات-باید بریم

بهزاد-گفتم که نباید بریم

نبات-نههه باید بریم

هممون به تعجب به نبات نگاه کردیم

داشت به راه پله هانگاه میگردم مطمئن چیزی دیده چون رنگش پریده

بود و همینجوری داشت نگاه میکرد و هیچ واکنشی نشون نمیداد.

نمیخواستم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم چون میدونستم چیز خوبی

درانتظارم نیست ولی برگشتم.

بادیدن راه پله خالی چشمم اندازه توپ شد بچه هام داشتن با تعجب به

راه پله نگاه میکردن.

هممون با تعجب به نبات نگاه کردیم.

استپ بود و داشت به راه پله نگاه میکرد و هیچ واکنشی نشون نمیداد.

من-نبات؟

هیچی نگفت صحرا آب دهندشو قورت داد و رفت سمت نبات.

اروم گفتم

من-صحرا نرو.

ایلیار رفت کوله هارو آورد داد دستمون بعد رفت سمت در و بازش کرد.
دیگه حتی ایلیار شوخ هم خسته شده بود و باید این قضیه رو جدی
میگرفتیم...

ایلیار...

رفتیم بیرون.
بیرون خیلی ساکت بود و فقط صدای قدمای ما که روی برگا راه
میرفتیم و خش خش ایجاد میکرد بود.
یهو انگار یه صدایی مثل دوییدن اومد هممون سرامونو برگردوندیم به
سمت منبع صدا.
ولی هیچی نبود. بهزاد خیلی اروم گفت
بهزاد- بیخیال بیابین به راهمون ادامه بدیم.

هممون حرف بهزاد رو گوش کردیم و به راهمون ادامه دادیم از حیاط
اون خونه باغ رفتیم بیرون و وارد جنگل شدیم.

الینا- الان چیکار کنیم؟

من- فکر کنین.

کامیار- باید بریم خونه مالین و ماشینامونو برداریم.

بهزاد- راهو بلدی؟

کامیار- حالا پیداش میکنیم.

صحرا- ساعت چنده؟

بهزاد- ساعت... وایییی ساعت یکه

من- اروم باااش-

کامیار- چراغ قوه هاتونو روشن کنین بریم.

چراغ قوه هامونو روشن کردیم و حرکت کردیم به سمت خونه مالین...

صحرا...

همینجوری دور خودمون میچرخیدیم و نمیتونستیم خونه مالینو پیدا کنیم.

هممون خسته بودیم و داشتیم بزور پاهامونو تکون میدادیم.

کامیار-بسه دیگه یکم بشینیم.

هممون منتظر همین حرف بودیم.

زیر یک درخت نشستیم البته بگم ولو شدیمو چراغ قوه هامونو گذاشتیم کنارمون.

من-ساعت چنده؟

بهزاد-2و5دقیقه.

من-یعنی 1 ساعته داریم دور خودمون میچرخیم.

کامیار-چرا داریم اروم صحبت میکنیم.

الینا-نمیدونم ولی اینجوری بهتره.

ایلپار-منطقیه.

کامیار-راستی نبات؟

نبات-هوم؟

کامیار-تعریف کن چی دیدی.

نبات-خیلی بد بود خیلی...

نبات...

با سؤال کامیار یاد اون لحظه افتادم.

براشون از اول تا آخر بدون سانسور شروع کردم به تعریف کردن.

من-وایساده بودم که روی راه پله یه موجود قد کوتاه با موهای عجق

وجق و چشمای کاملاً سیاه و یه ردای بلند سفید نشسته بود.

داشت بم نگاه میکرد و گفت همتونو میکشه همتونو دفن میکنه.
اون دنبالتونه بلخره پیداتون میکنه اون شمارو کشید اینجا
خیلی وحشتناک می‌گفت خیلی...

الینا...

بعد از تموم شدن حرف نبات هممون به فکر فرو رفتیم.
داشتیم به این فکر میکردم که کی دنبالمون اون کیه من که ذهنم فقط
سمت یه نفر رفت و اون یه کلمرو به زبون آوردم

-نیما...

هممون باهم گفتیم.

کامیار-یعنی نیما هم توی جنگله؟

ایلیار-شاید

بهزاد-پاشین بریم

هممون بلند شدیم و حرکت کردیم...

بهزاد...

بلخره بعد از نیم ساعت رسیدیم به خونه مالین.
درب و داغون بود.

ایلیار-اینجا چرا اینجوریه؟

من-بریم داخل میفهمیم.

حرکت کردیم به سمت خونه و واردش شدیم درش با سر و صدای بدی
باز شد.

کامیار-خب

ایلیار-خب؟

کامیار-خب بریم داخل.

ایلیار-بفرما

کامیار وارد شد ماهم پشت سرش رفتیم خونه دیگه اون خونه قبلی نبود.

بعد از اینکه همه وارد شدیم در خود به خود بسته شد. هممون از جامون پریدیم.

کامیار-بریم بریم.

رفتیم داخل هال خیلی ساکت و تاریک بود و فقط نور چراغ قوه های ما اونجارو روشن کرده بود.

کامیار-بریم بالا...

نبات...

رفتیم طبقه بالا همینکه رسیدیم کل خونه لرزید شروع کردیم به جیغ زدن و فرار کردیم به سمت در خروجی. کامیار هرکاری میکرد در باز نمیشد.

کامیار-لعنتی باز شوووو.

از اشپزخونه نور میومد رفتم سمتش. اتیش گرفته بود. داشتیم گریه میکردیم

الینا-ای خدااااا

صحرا-من دیگه نمیتونم بسههههههههههههه.

نبات-کامیاءار زووود بااااش.

همون جنازه کنار ماشین وایساده بود و داشت بهمون نگاه میکرد.
با نفس نفس گفتم

من-اونجارو...

همین که اینو گفتم موجوده شروع کرد به نعره کشیدن.
ماهم فرار کردیم البته نمیدونم به کجا...

ایلیار...

انقدر دوییدیم تا خودمونو وسط یه قبرستون سوت و کور دیدیم.
پر از مه بود و قبرای کنده شده اما بدون سنگ قبر.
رفتم داخل قبرارو نگاه کردم توشون جسدای تیکه تیکه شده بودن.
داشتیم نفس نفس میزدیم.

کامیار-حالا چیکار کنیم؟
صحرا-دیگه ماشینی نداریم که بخواهیم بریم شهر.

دختر داشتن گریه میکردن ما پسرا هم خیلی اروم داشتیم اشک
میریختیم.

رفتیم جلوتر و روی خاکا ولو شدیم.
صدای گریه دخترا میپیچید تو قبرستون.
یهو انگار یه صدایی مثل کمک خواستن اومد.
هممون به هم نگاه کردیم.

صدا از یه قبر میومد. بلند شدیم و رفتیم سمت منبع صدا خیلی اروم
قدم بر میداشتیم.

یهو تموم جسدای تیکه تیکه شده از قبراشون اومدن بیرون و خیلی عجب
وجق شکل یه انسان رو درست کرده بودن.
همشون یه چیز تکراری میگفتن جمله‌ای که بارها توی این جنگل
شنیدمش

-اون مارو کشت اون مارو شکت

با جیغ و داد فرار کردیم و از قبرستون رفتیم بیرون جنازه ها داشتن میگفتن

-کمک کمک

با گریه داشتیم میرفتیم.
به جنگل نگاه کردم داشت آتیش میگرفت خیلی وحشتناک شده بود.
ماهم داشتیم فرار میکردیم.
رسیدیم به یه غار و رفتیم داخلش خیلی خسته بودیم به بیرون نگاه کردم هیچی معلوم نبود ولی آتیش دیگه خاموش شده بود.
نشسته بودیم هیچی نمیگفتیم.
سکوت عجیبی حاکم بود.
انقدر نشستیم تا بلخره خورشید طلوع کرد.

کامیار-بریم دیگه.

هممون بدون هیچ حرفی خیلی بی حوصله بلند شدیم و از غار رفتیم بیرون.
جنگل وحشتناک شده بود و کل جنگل آتیش گرفته بود هیچ چیزی نمونده بود همه درختا آتیش گرفته بودن.

صحرا-بچه ها گوش کنید.

گوشامونو تیز کردیم صدای بوق ماشینا بود.

من-بیابین زود باشین.

داشتیم میدویدیم که مالین جلو رومون سبز شد.
اما مالین واقعی با چهره طبیعی.

داشتیم عقب عقب میرفتیم به مالین نگاه کردم اشک رو صورتش بود
 یه لبخند غمگینی زد و دستشو برامون تگون داد و غیب شد.
 ماهم انقدر رفتیم تا یهو از دور جاده رو دیدم و فکر کردم توهمه به همه
 بچه‌ها نگاه کردم اونا هم داشتن با تعجب به روبرو نگاه میکردن و
 فهمیدم که توهم نیست با خوشحالی به هم نگاه کردیم و دوییدیم
 سمت جاده...

یک ماه بعد...
 صحرا...

با عجله رفتم و وارد کافه شدم.
 با چشم دنبال بچه‌ها گشتم پیدا شون کردم دور یه میز نشسته بودن.
 با خوشحالی رفتم سمتشون و با جیغ و داد همو بغل کردیم.

من-خیلی دلتنگتون بودم این یه ماه برام مثل یه سال گذشت.
 کامیار-ماه سختی بود.
 ایلپار-خب بشینین.

نشستم دور میز طی این یک ماه تازه زخامون خوب شده بود و
 روحیمون برگشته بود.
 بعد از اینکه رسیدیم به جاده مثل اینکه از ضعف زیاد بیهوش شدیم و
 یک ماشین مارو پیدا میکنه و میبرتمون بیمارستان.
 طی این یک ماه تو خونه بودیم.
 امروز قرار بود مامان باباهامون بیان و خیلی خوشحال بودیم.
 ایلپار-خیلی کنجاوم بدونم قضیه مامان باباهامون چی بوده.

هممون به ایلپار نگاه کردیم و باهم گفتیم

-خفهه

ایلیار-اهان

کامیار-بچه ها این قضیه جنگلو مالینو همرو فراموش کنیم و حتی یک کلمه راجبش به خانواده هامون نمیگیم اوکی؟

هممون گفتیم

-اوکی

ایلیار-خب کامیار شرکتو چیکارش میکنی؟
کامیار-دست پیمان درد نکنه که تو این مدت شرکتو اداره میکرد ولی از هفته بعد باید بریم سر کار و به روال عادی زندگی برگردیم.
بهزاد-البته با حذف یه چیز.

من-چه چیزی؟

بهزاد-تحقیق راجب ماورالطبیعه.

کامیار-اوهوم دیگه سمت اینجور چیزا نمیریم.

من-خب دخترا آرایشگارو چیکار کنیم؟

الینا-هیچ کار میریم آرایشگاه کارامونو انجام میدیم.

نبات-اره

من-کلی رزرو اومده.

سفارش قهومون اومد و گاسون اونارو رو میز گذاشت و رفت.

من-پرواز مامان باباهامون کی میشینه؟

کامیار-الان ساعت چنده؟

بهزاد- شش و نیم

کامیار-ساعت 8 میشینه

نبات-خب باید ساعت هفت و نیم حرکت کنیم بریم فرودگاه.

ایلیار-خفه شین میخوام اخبار رو ببینم.

ماهم کله هامونو برگردوندیم سمت تی وی که 24ساعت تو این کافه روشن بود.

ایلیار-گارسوون؟
 کامیار-چرا داد میزنی؟
 ایلیار-به تو چه

گارسون اومد و ایلیارم گفت

ایلیار-میشه لطفاً صدای تی وی رو یکم بلندتر کنین.
 گارسون-چشم آقا

حوصله گوش کردن به اخبار تکراری نداشتم برای همین گوشیمو از رو
 میز برداشتم و دیدم هیچ پیمی نیومده و گوشی رو دوباره گذاشتم
 رومیز.
 قهومو برداشتم و تا اومدم بخورم با صدای مجری اخبار با تعجب سرمو
 برگردوندم سمت تی وی.
 همه بچه‌ها داشتن با حیرت به تی وی نگاه میکردن.
 باورم نمیشد این هواپیمایی که اخبار داشت اطلاع از سقوطش میداد
 دقیقاً اطلاعاتش مال همون هواپیمایی بود که خانواده هامون
 مسافرش بودن.
 تینگ تینگ تینگ تینگ... تینگ...

کامیار...

صدای نوتیف گوشه هامون توجه هممون رو از تی وی گرفت و به
 خودش جلب کرد.
 همه با تعجب و ناباوری به هم دیگه نگاه کردیم و گوشی هامونو
 برداشتیم.
 یه ایمیل از طرف همون ناشناسه اومده بود بازش کردم و با خوندنش
 دنیا دور سرم چرخید

ایمیل:نگران نباشین. شماهم بزودی میرین پیش خانواده هاتون...

پایان فصل اول رمان ترس نامعلوم...

تاریخ پایان: 1402/3/21

ساعت: 10:18

منتظر فصل دوم رمان به نام (قاتل نامعلوم) باشید: